



مرکز تحقیقات ایرانیکا

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

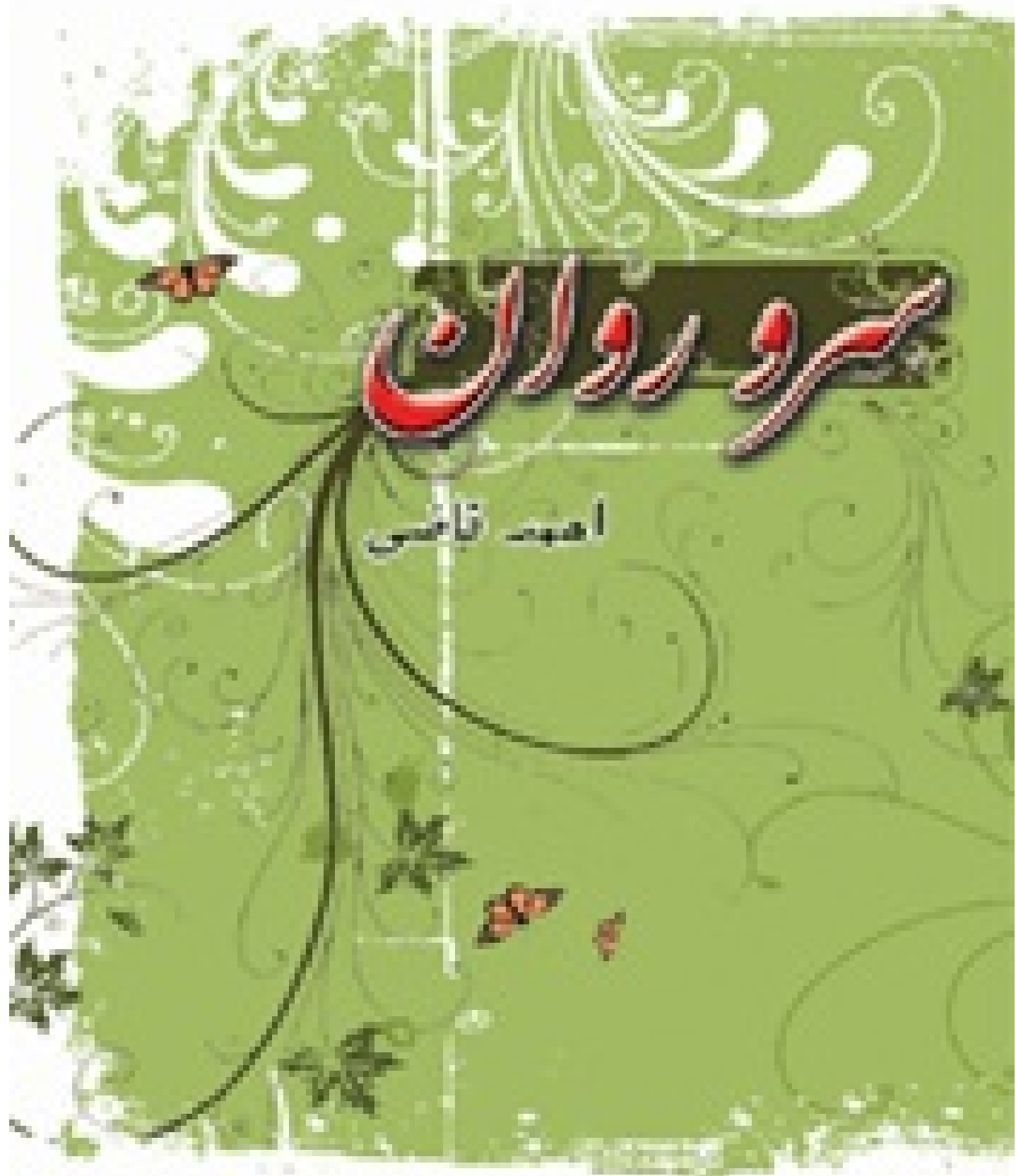
.org

.net

.ir

سرد و دلگشا

احمد قاسمی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرو روان (مجموعه شعر)

نویسنده:

احمد قاضی

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۴	سرو روان (مجموعه شعر)
۱۴	مشخصات کتاب
۱۴	به نام هستی بخش عالم
۲۲	صدای دل ما
۲۳	خاک در دوست
۲۴	شوق می خواهم
۲۵	بحر طوفانی دل
۲۶	چه شد آن شور و شعف
۲۷	نرگسِ غم زده
۲۸	جذبه توحید او
۲۹	سخن سرایی دل
۳۰	کاروان عشق را
۳۱	رخساره ای غمین دارم
۳۲	باد محبت
۳۳	بند بگشایی
۳۴	خزانه غم
۳۵	شاخ طویی
۳۷	نشان پاییز
۳۸	میل ضمیری
۳۹	غنچه مهر
۴۰	عنوان دل
۴۱	شوق موج ها
۴۲	پرده دار غم

۴۳	راز پنهانی
۴۴	آتش غم
۴۵	وفای عهد
۴۶	این مرغ گرفتار
۴۷	ماه آشنا
۴۸	سودای خزان دیده
۵۰	شور آتشین
۵۱	در خونین
۵۲	رسم سوختن
۵۳	شکوه دلشده
۵۴	صفاجویی ها
۵۵	نجوای زندگی
۵۶	غم و شادی
۵۷	کمال عشق
۵۸	چشم خمار
۵۹	کاشکی
۶۰	دلا
۶۱	صید این حادثه
۶۲	درد جویان را
۶۳	تا دیده بشوید
۶۴	غوغای حیات
۶۵	لطف خدا
۶۷	دل گشودیم
۶۹	آوای عفو
۷۱	وقت نماز
۷۲	از خزان تا بخزان

- ۷۳ مرز دیدن جانانه
- ۷۴ شرط عشق
- ۷۵ عاقل مجنون شده
- ۷۶ روز آشنایی ها
- ۷۷ بیان شوق
- ۷۸ زندگی ماندنی
- ۷۹ فریاد خستگی
- ۸۰ جان هجران دیده
- ۸۲ بی نهال آرزویی
- ۸۳ انتظاری می کشد
- ۸۴ دشت عالم
- ۸۵ مجال رفته
- ۸۶ زد و رفت
- ۸۷ دولت عشق
- ۸۸ تا غم بفروشند
- ۹۰ از روزنه
- ۹۱ دیبای محبت
- ۹۲ غم رها کن
- ۹۳ بیستون قصه درد است
- ۹۴ بهار زنده
- ۹۵ گریه های نیمه شب
- ۹۶ فریاد بجان
- ۹۷ دست تقدیر
- ۹۸ نشانه روشن دلی
- ۹۹ خوان فقیرانه ما
- ۱۰۱ آوازه ز غوغا

- ۱۰۲ ----- به لحظه آمال
- ۱۰۳ ----- سز پوشیده
- ۱۰۵ ----- غمِ فرداها
- ۱۰۶ ----- بازار جهان
- ۱۰۷ ----- خنده ها و گریه ها
- ۱۰۸ ----- باورِ دیگر
- ۱۰۹ ----- ترانه درد
- ۱۱۰ ----- دل کی خبر دارد
- ۱۱۱ ----- به هر چمن
- ۱۱۲ ----- زندانی دل
- ۱۱۳ ----- گذر از کوی قمر
- ۱۱۴ ----- کوه صبرم
- ۱۱۶ ----- روزها از پی هم
- ۱۱۷ ----- خاک در اوج
- ۱۱۸ ----- آنکه جانان طلبد
- ۱۱۹ ----- سرو روان
- ۱۲۰ ----- شکست غرور
- ۱۲۱ ----- طنین رتْنا
- ۱۲۲ ----- زمان عارف و عامی
- ۱۲۳ ----- برگ پاییزم
- ۱۲۴ ----- صورتگرم
- ۱۲۵ ----- یار نیامد
- ۱۲۶ ----- سحر دوباره دمید
- ۱۲۷ ----- جان فدا آمد
- ۱۲۸ ----- از چشمه روشنگر الطاف
- ۱۳۰ ----- کوهسار در شوکت

- ۱۳۱ ترسم آخر
- ۱۳۲ کرانی ز کران
- ۱۳۳ دادخواهی نکن ای دل
- ۱۳۴ مگر آشوب دگر
- ۱۳۵ آه از آن لحظه
- ۱۳۶ پرتو مستتر
- ۱۳۷ پیغام دعا
- ۱۳۸ خروش جان
- ۱۳۹ جاوید سرا
- ۱۴۰ با وفای اشک
- ۱۴۱ هنگامه آشنا
- ۱۴۲ عطر وجود
- ۱۴۴ بر معنای وجود
- ۱۴۵ غوغای کنایت
- ۱۴۶ دُردی مظهر صفا
- ۱۴۸ ترانه خوان بهاران
- ۱۴۹ داغ عزیزان
- ۱۵۰ گل مهر دیگر
- ۱۵۲ زمان هجر
- ۱۵۳ بلند قامت منصور
- ۱۵۴ شوق عشق آموزید
- ۱۵۵ این افق را بنگرید
- ۱۵۶ سخن از دل گوید
- ۱۵۷ ناله ها در کوه دل
- ۱۵۸ خون چکد امروز
- ۱۵۹ جنون عشق

- ۱۶۰ ساده اندیش دلی
- ۱۶۱ کوله بارِ درد
- ۱۶۲ دل مدارا کن
- ۱۶۳ نارون ها
- ۱۶۴ بگزیدگانِ جهان
- ۱۶۵ سرود صبح آرزو
- ۱۶۶ وای بحال من و دل
- ۱۶۷ روزی آخر بسر آید
- ۱۶۸ تک درختم
- ۱۶۹ گمانِ باطل
- ۱۷۱ گنج معنی را
- ۱۷۳ بی غرور
- ۱۷۴ بهانه گیر دل ها
- ۱۷۵ سرفرازی را ز کوه بیستون
- ۱۷۶ ای درخت دوستی
- ۱۷۷ دیده تر
- ۱۷۸ شبنااله را با خامه ای
- ۱۷۹ شعله کش حادثه ها
- ۱۸۱ بار جورِ کپکشان ها
- ۱۸۳ گهرِ عشق تو
- ۱۸۴ گرفتار رشته موی
- ۱۸۵ روشنی خانه
- ۱۸۶ ز نکته دانی یاران
- ۱۸۸ نهایت غم
- ۱۸۹ دیر شد پهلو گرفتن
- ۱۹۱ موجِ خون

- ۱۹۲ وای دلم
- ۱۹۳ به انتظار نشستم
- ۱۹۵ زیبایی وجود
- ۱۹۶ تو ای باران
- ۱۹۸ شب تنهایی مجنون
- ۱۹۹ بال بگشایم
- ۲۰۰ نای شکسته
- ۲۰۱ خامه زمانه
- ۲۰۳ گرد غم
- ۲۰۴ آتش بزن بر جان من
- ۲۰۶ در نبودن ها
- ۲۰۷ با تن خسته
- ۲۰۸ در ترازوی عمل
- ۲۰۹ سنگ سخت است
- ۲۱۰ در پرده خورشید
- ۲۱۱ هم‌آوای تو بودیم
- ۲۱۲ بیابان وجود
- ۲۱۳ سرودِ سروها
- ۲۱۴ ره گشایید
- ۲۱۵ بدشت مهرِ لاله ها
- ۲۱۶ مه دردمندان
- ۲۱۸ سال های انتظار
- ۲۲۰ لبِ خاموش
- ۲۲۱ سلامی چو شبنم
- ۲۲۲ شب پر درد هجران
- ۲۲۳ آهنگ انزوا

- ۲۲۴ کان معنی
- ۲۲۵ کلام آشنایی
- ۲۲۶ بهانه کم کن
- ۲۲۸ در کوچگه
- ۲۲۹ یاد او
- ۲۳۰ قافله دردکشان
- ۲۳۱ وفا پیشه
- ۲۳۳ رحمت خالصانه
- ۲۳۴ حرام است بتو
- ۲۳۶ یا هو
- ۲۳۷ غروری دلکش
- ۲۳۸ شکایت کی کنم جانا
- ۲۳۹ غم بی وفایی
- ۲۴۰ صبوری کن
- ۲۴۱ مهر نهان
- ۲۴۲ زندانی در بند
- ۲۴۴ تو زلال چشمه ساری
- ۲۴۵ ز غروب غم گرفته
- ۲۴۶ ترا که گفته؟
- ۲۴۷ خزان های بی بهاران
- ۲۴۹ ناوک مژگان
- ۲۵۰ شد ماندنی
- ۲۵۲ هم نوای دل
- ۲۵۴ تو آشنا بدلم
- ۲۵۵ همه پیمان دل خونین
- ۲۵۶ نشان عاشقی

سرو روان (مجموعه شعر)

مشخصات کتاب

سرشناسه: قاضی، احمد، ۱۳۳۲-

عنوان و نام پدیدآور: سرو روان / مولف احمد قاضی.

مشخصات نشر: قم: مسجد مقدس جمکران ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری: ۲۱۵ ص.

شابک: ۲۰۰۰۰ ریال ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۲۱۳-۸:

وضعیت فهرست نویسی: فاپا (برون سپاری).

موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۴

شناسه افزوده: مسجد جمکران (قم)

رده بندی کنگره: PIR۸۱۷۱ / الف ۶۲۵ س ۴ ۱۳۸۸

رده بندی دیویی: ۱/۶۲۸

شماره کتابشناسی ملی: ۱۷۳۵۷۴۳

ص: ۱

به نام هستی بخش عالم

سپاس خدای را که به من آن توان را اعطا فرمود که مبادرت به تنظیم و چاپ مجموعه غزلیاتی بنمایم که به دور از حدیث نفس است؛ خواننده گرامی و ارجمند اشعاری که تقدیم حضورتان می شود حاصل دگرگونی حالات روحی حقیر است که ناخواسته بر زبانم جاری شده و بر صفحه کاغذ نقش شده است هر چند امکان اشتباه است که امید اغماض از خوانندگان ارجمند دارم. غزلیات در شش جلد با اسامی: ۱ - عطش گمشده ۲ - جرعه آخر ۳ - سرو روان ۴ - عهد جانان ۵ - نشان سحر ۶ - سرود معرفت می باشد که کلاً ذکر و حمد بر درگاه حضرت دوست و خاصان بارگاه کبریایی ذات اقدس الهی می باشد.

نه بخود می روم به گفتن شعر

دیگری می برد بفرمانم

در خاتمه از کلیه کسانی که در این امر مرا یاری کرده اند خالصانه تشکر می نمایم و پاداش آنها را از درگاه خداوند خواستارم.

کرمانشاه - بهار ۱۳۸۸ شمسی

احمد قاضی

صدای دل ما

تا شنیدند صدای دل ما

جرم‌ها بسته‌بندی دل ما

نیست معلوم که نادیده کسان

از کجا دیده خطای دل ما

صورت واقعه پیدا نشده است

از چه گویند بجای دل ما

لاله‌ها را زده داغ از همه سو

در چمن زارِ هوای دل ما

مرد کانند بدین کسوت و باز

خود فروشنده بهای دل ما

خلوت دیگرم آزرده کند

با تو مویند نوای دل ما

قدم اول و دل با سر و جان

ره سپارد به ندای دل ما

بشکنند موج غرور دلشان

چون ببینند وفای دل ما

جان احمد ز کجا شعله زند

چون نشیند به صفای دل ما

خاک در دوست

بکجا خاک در دوست ببوید دل ما
که علاجی شود این کار دل و مشکل ما
سرِ شوریده اگر خو کندش نیست عجب
چو نگفته است و نگوید سخنی عاقل ما
شب هجران تو آخر برود بی تردید
که مرا لطف تو افزون شود و شامل ما
لب لعلی که سخن گفت بمهرم چه عجب
که دگر او نکند بر سخنی باطل ما
بدر میکده تا جام دگر برگیریم
نرود خود بتمنای کسی این دل ما
همه دانند که میدان قیامت بر اوست
وندترین کار جدا کی رود آخر گل ما
سرِ احمد نکند چون هوسی جز ره او
همه گویند که این درد نشد حاصل ما

شوق می خواهم

شوق می خواهم که تا ریزم بدامن ژاله ها
عشق می خواهم که از دل بینمش من ژاله ها
تا صبا آید ز کوی دوست دارم انتظار
دردی آشامم ز گلبرگی به سوسن ژاله ها
تا عقاب تیز پرواز خیالم می پرد
می شناسم در پس این دیده روشن ژاله ها
ناز خوبان را نیاز عشق می دانم ز دل
گرچه من می سوزم و می شویدم ظنّ ژاله ها
من شرابی تلخ در جام بلورین خورده ام
زان حقیقت ها که دیدم کن ز روزن ژاله ها
پیکِ مظلومان به یمن خامه افسونگری
داده سیلاب شفا بخشم بدامن ژاله ها
التهابی دارم از رخ آفتابی روز و شب
من نهال شوق می گیرم ز بهمن ژاله ها
در فضای بیکرانِ داور دانای حی
می گشایم باور از ایمان متقن ژاله ها
سرو در خون خفته را احمد در این سودا به بین
می کشاند خویش را در چاه بیژن ژاله ها

بحر طوفانی دل

با چنین رنج که بر جان رود از دوری ها
گو چه سازم ز غم و درد ز مهجوری ها
ساکن کوی وفا گر نزند نکته بما
می کشم بار جفای غمِ مخموری ها
زندگی تا بکجا باد خزانش بزند
این گلِ سرخ بفرسود ز شب کوری ها
بحر طوفانی دل راه گشایی نکند
تا که در موج کشد کسوت مغروری ها
رسم شیدایی و صد گونه ملامت این شد
جان در افتاد ز شیدایی و پر شوری ها
بر گشودند خیال و بنمودند محال
جمع دل باخته در هممه سوری ها
گوچه سازیم بدین رشته بیهوده دل
یا چه گوئیم ز جان از سرِ مجبوری ها
زنده بر خود چو نگیرد سخنِ مرده دلان
نیست مأمور زمان را ره معذوری ها
احمد آرامش ما زین گهر اشک به بین
تا بهر کار صبوری کنم از دوری ها

چه شد آن شور و شغف

چه شد آن شور و شغف چه شد آن عشق و صفا

همه جا غم بدل است غم و آهنگ عزا

نه دگر ناله نی نه دگر مستی می

دور شادی شده طی هم ز دل مهر و وفا

روح فارغ ز تنم جلوه هرگز نکنم

صف خونین شکنم من کجایم تو کجا

گل پژمرده منم دل افسرده منم

ثمر مرده منم صنما یا صنما

سوی هر وادی غم دیده خونبار و به نم

دل خونین ز الم غم من از سر و پا

کس نپرسیده ز ما چه شد آن شور و نوا

وندترین بحر چرا غرقه شد کشتی ما

درد بر جان ز دلم شده مهمان ز دلم

آه سوزان ز دلم شرری زد بخدا

لاله پر داغ بود غم این باغ شود

بدلِ راغ رود غم بی چون و چرا

سر احمد نه سر است تف آتش شرر است

او ز عالم بدر است همه در خوف و رجا

نرگسِ غم زده

در گلستانِ جهان بلبل بی برگ و نوا
خبرش هست که بر دوش کشد بار خطا
صد نوا ساز کند تا به نوایی برسد
آنکه بیهوده به تحقیر زند بانگ و نوا
خادم این حرم ار خود به تکاپو بکشد
راه این بادیه را یک شبه پوید به صفا
بت فرو ریز که بت خانه رهش گمراهی است
چوب و سنگ است که گاه در آید به بها
نگشاییم در معرفت الا به صفا
که صفا را بشناسد دلم از اوج وفا
مرکب فطرت انسان به چموشی چو رود
به خطا باز کشاند سر را کب به جفا
نرگس غم زده را صورت حالش بنگر
مست خواب است ولی دیده گشاید همه جا
ما ز بیدار دلان نکته حالی ببریم
تا ره خانه دلدار سپاریم روا
با غم دوست مرا سابقه الفت اوست
دل ز احمد نکند این غم آلوده ما

جذبه توحيد او

جذبه توحيد او مي کشدم روز و شب

آتش اين اشتياق شعله زند پر تعب

لاله خونبار ما داد سخن مي دهد

گرچه خموش آمده دوخته بر هم دو لب

در مه رخساره ها جلوه نور سحر

هر طرفي عارفي عاشق ديدار ربّ

نقطه پرگار عشق دايره وحدتش

بر سر هر رشته اي داده عنان شعب

آتش سوزان دل در تب و تايم کشد

شب شد و باز آمدم مستي عشقش به تب

دامن دلدار را لابه کنان دستگير

صدق در اين مرحله در سخن آور به گپ

داده باحمد دلي يار که بشکسته است

در دل بشکسته بين صاعقه اي در غضب

سخن سرایی دل

سخن سرایی دل از غم زمانه بجاست
گهر فشانی چشمان بدین بهانه بجاست
خروش هر شب ما در دعای نیمه شبی
بدین قرار که سوزم، همان زبانه بجاست
گر انتظار کشم شوق دلنوازی ماست
مرا چو موج بگیرد غم کرانه بجاست
براه گم شده ها دل بجستجو چه روی
به هر طرف که رود جان ما نشانه بجاست
بکاروان جوانی سفارشی ز من است
که فصل شوق برویش برای دانه بجاست
زبان ز خویش بریدیم تا عیان نشویم
زبان درد بسودای عاشقانه بجاست
مرا به کسوت ایام سوختن بنگر
گذار عمر چو آید بدل فسانه بجاست
به خون فشانی این دیده در کرانه غم
بدین امید رسیدیم زانکه خانه بجاست
به همزبانی احمد غرورها بشکست
زبان که بسته نگردد چو این ترانه بجاست

کاروان عشق را

دردِ دل را با که گویم یار غمخوارم کجاست

در خزانِ روزگاران طرف گلزارم کجاست

شوق ما را تا رخ دلدار در شور آورد

جان ما افسرده آن مهتاب رخسارم کجاست

دل بشیدایی رود در انتظارم روز و شب

چشم بیماری که می آید بیدارم کجاست

آفرین بر همتِ شور آفرین پروانه ای

جان باتش زد که ما را شعله نارم کجاست

کاروان عشق را در نینوا آهسته بر

ره نشین مجنون منم لیلائی خونبارم کجاست

غرقه در گرداب دل با خویشتن بیگانه است

گوهر دردانه آن چشم بیمارم کجاست

باز می جویم نشان بی نشان عشق را

سرّ معنی بر ملا شد سترِ اسرارم کجاست

سامری را حيله در موسی اثر هرگز نکرد

عارف سرّ ازل را گو که بیدارم کجاست

احمد آر خود بی سبب آزرده گردم سال ها

صابری باید مگو من عزم کھسارم کجاست

رخساره ای غمین دارم

خطوط چهره ما خود نشانه درد است

فغان رفته بلب آه سینه و سرد است

چه انتظار کشی زین زمانه در اسفی

به انتظار ز غم چهره های در گرد است

بشب نوایی ما قصه ها بود اما

حکایتی است که ما را بدل ره آورد است

زبان الکن و رخساره ای غمین دارم

دلا بسوز که فرجام ما رخ زرد است

بگفت و گوی خیالم بمه و غم ماند

که در روایت غم این جهان پر درد است

نه آخرم بسرانگشت و در نشانه زنی

بدین روال روم تا غمم بپرورد است

حکایتی نکند جز فسانه دل، احمد

بکوی میکده ام غم بیاید آر مرد است

خودپرستی مکن آر سوی خدایت نظر است
کبر بگذار که از کبر بجان صد خطر است
سوی شیطان منگر کامده در اوج غرور
با لثیمان منشین ورنه بکامت شرر است
هنر آر هست ز صاحب هنران حاصل توست
سفله مدعی از کل جهان بی هنر است
راز در پرده بسی دارم و در عقده دل
چه گشایم که مرا عقده دل مستتر است
عیب از خرد و کلان هان تو چه بینی همه جا
پرده بردار ز رخ حسن تو کی مختصر است
چهره خوب پری در حسدی دیو شود
حاصل بی بصری میوه تلخش ثمر است
داد مظلوم بده این سر معنی بنگر
گر سخن گفتن ما بر دل تنگت اثر است
می وزد باد محبت بگلستان دلم
تا بهاران برسد از ره و ما را گذر است
چشم سوی تو شود از دل و احمد گوید
این چه غوغاست که بر گردش دور قمر است

بند بگشایی

بند بگشایی ز پایم بهتر است
عقده ها را بر گشایم بهتر است
دست ها گر بسته باشد دیده ها
در نگاه آشنایم بهتر است
اشک شوق آرزوها بی دریغ
جلوه گر بر چهره هایم بهتر است
هر بهاری را نشان خرمی است
خرمی های دعایم بهتر است
وسع نعمت های بی چون و چرا
روز و شب از دل ستایم بهتر است
جلوه های آبرو داران حق
بر دل تنگ جدایم بهتر است
در بیان و در زبان عاجز تریم
خامه دل با صفایم بهتر است
روز حشر و نشر از دل هایمان
دست حسرت را نخایم بهتر است
باده مهر و وفا احمد بلب
شعر دل ها را سرایم بهتر است

چراغِ خانه دل بی رخ تو خاموش است
بدین فراق مرا جان به غم همآغوش است
من این خزانه غم با تو چون کنم قسمت
که هر چه هست مرا از زمانه بر دوش است
ز زخم تیشه ازان بیستون نمی نالد
بشوق مانده دل چهر یار منقوش است
مجال ناله ندارم و گرنه می گفتم
که درد مانده کهن گشته و فراموش است
بصبر ما نه کسی گوش دل فرا دارد
گر التفات کنی پنبه در بن گوش است
بیار باده که مستی ز چشم مست تو رفت
در این خرابه چو باده دلم همه جوش است
ز باد حادثه ها بس گلان شده پرپر
زمین خفته ز برگ فتاده مفروش است
به تلخکامی ما کس مباد در همه دهر
که نوش یکسره زهر است و زهر غم نوش است
مراد احمد اگر می دهی کنون هشدار
که او بدرگه تو جانفشان و مدهوش است

شاخ طوبی

هر که رندانه کشد بار غمت بی بصر است
آنکه با غم شده مأنوس بچهرش اثر است
زندگی بار غم توست کشیدن بر دوش
ورنه خود زندگی و زنده غنودن هدر است
شاخ طوبی نشود مسکن مرغان چمن
جایگاه است بدان مرغ که خونینه پر است
شاهدانند در این مرحله در شهد وصال
کآشنا بر همگان شاهد زیبا نظر است
ره بکویی نبرم جز ره آن در گه قدس
که جهان با همه خوبی ره بیم و خطر است
بند شوقی که مرا بسته مهرش نکند
می گشایم که بدل حاصل چندین ضرر است
مست این باده که بی جام به پیمانۀ زند
ره بجایی نبرد تا ره کویت گذر است
شاد بادا دل مردان حقیقت نظری
آنچه در رهگذر عشق نهادند سر است
هاله بر ماه رخت جلوه گه صبح و سحر
لعل نوشین تو بر بوسه دل ها ثمر است
تا نسوزد دلی از قصه جانسوز زمان

کی توان گفت که دلسوختگان را شرر است

شعر دلدادری ما زین سخن است احمد گفت

شهر عشق است و شتابنده بسویش سحر است

ص: ۲۲

نشانِ پاییز

به زرد چهره عالم نشان پاییز است
غمی نهاده بجان‌ها بسان پاییز است
سکوت شب دل بی تاب را بدرد آرد
که این سکوت غم خفتگان پاییز است
به برگه های غمین چین دوباره بنشسته
زمین به ناله غم نوحه خوان پاییز است
بگفتگوی من از درد دل اشاره مکن
که هرچه می کشم از آسمان پاییز است
سرود مرغ چمن ناله های درد آلود
بجان خسته ما داستان پاییز است
مرا زمانه غرور شکسته می بخشد
به هر کرانه غم کاروان پاییز است
ز شور و شوق نشانی دگر نمی بینیم
که تیغ تیز ز باد وزان پاییز است
شکوفه ها همه در ماتم از دل افتادند
ز داغ لاله که در آستان پاییز است
خزان چو دست تطاول به باغ بستان زد
سکوت بر لب احمد فغان پاییز است

زندگی در گرو میل ضمیری غلط است
دیده بر دوختن از کسوت میری غلط است
گر ز دامان محبت بزدایم غمِ دل
نتوان گفت که ما را سر پیری غلط است
زرد گون شد رخ ما بر سر کوی تو بجاست
کین ندامت بسراپای اسیری غلط است
در جهان داعیه فخر فروشی نکنی
هر گنه را به تمنا نپذیری غلط است
با دل پر هوس از خویش رها کی تو شوی
دست بر دامن شیطان که بگیری غلط است
زاهد و عابد و مردانِ خدا جز ره دل
گر بنالند، صدایشان چو نفیری غلط است
با عمل کوس بشارت تو بزن بر دل خود
بی عمل در همه اوقات بشیری غلط است
ره این قافله تا دامن محشر برود
غیر این راه اگر رفته مسیری غلط است
تا ز احمد خبر دلشدگان بر لب ماست
راز بگشودن دل جز بدلیری غلط است

در باور ما غنچه مهر تو شکوفاست
حیران بکجا رو کنم آن مهر تو اینجاست
گر راز نهان در سخن شوق من آمد
آن شوق بهر مرحله در شوکت پیدا است
شعر و غزل آمده بر لب که چنین است
آسوده دلم در خم ابروی تو شیدا است
هر روز که در سایه سرو تو نشینم
آرام بجان آید و آرامش دل هاست
ای لطف مجسم به تمنای دل ما
بس چشمه فیاض که زان سلسله جوشاست
این سوختن و ساختن و مشغله عشق
هر روز بتکرار زمان در غم دنیا است
باز آی که در خاطر ما جز غم تو نیست
باز آی که هر موج به سودای تو دریا است
از لعل تو تا نکته شیرین به تراود
این گوش دل ماست که آماده اصغاست
احمد به حدیث از گل روی تو نشیند
هر جا سخنی هست به غوغای تو غوغاست

چهره خوبان بهر جا از تو مهمانِ دل است
نامه خونین فصل عشق عنوان دل است
در خروش جان ما یاد تو می آید هنوز
لاله ها را هم بدان پیغام بر جان دل است
پیش ما رسم وفاداران به اکناف جهان
با تو در هر برهه از ایام پیمانِ دل است
حرف امروز وفا جویمان به معنی های دل
رخصت آزادگی در شوق جانان دل است
گفتم آخر در پی اهداف دل حاضر شوم
دیدمش زنجیر مهر او بسامان دل است
آستان مخلصان را از تو می جویم کنون
بر زبانم نکته دانی های آسان دل است
بر شعور خویش می نالم که کشف الغیب کرد
در خم این ادعا نقشش به پایان دل است
ای تو جان خون فشانِ امتِ بیدار دل
هر چه گفتم یا بلب آمد غزلخوان دل است
مدعی احمد خیال خام را بگزیده است
ورنه ما را این زمان جان ها بفرمان دل است

شوق موج ها

موج ها را شوق ها بر ساحل است

شوق ما هم اشتیاقی از دل است

هر کجا رفتیم مشکل ها فزود

عشق ها را راه های مشکل است

عاشقان جمعند و در لب هایشان

نقل شیرینی ز جمع محفل است

پارسایان ره ایثارها

جانشان آکنده زین آب و گل است

سالک خونینه پای بادیه

ره سپاران سوی مقصد عاقل است

برگ سبزی بی نیازی دیدنی است

عشق هم بی شوق دل بی حاصل است

روزگار وصل ها بی مایه شد

دل به هجران ها و غم ها مایل است

داد ما بستان و داد دل بده

داد بی فرجام آخر باطل است

دست احمد گیرد این دفتر ز ما

دفتر عمر است و یاری مقبل است

پرده دار غم امشب که غمش خانه ماست
سوختم آتش هجران که ز جانانه ماست
بال پرواز خیالم همه جا پرسه زند
تا بکف آورد آن جام که پیمانہ ماست
شرطِ عقل است که آسوده دلی پیشه کنم
گرچه هر گوشه به غم این دل دیوانه ماست
ای بسا عارف فرزانه که در یوزه گراست
گرد آن شهر که در شوق غریبانه ماست
سبزه خندید و بخرم دلی آمد بسخن
که ره شادی ایام ز کاشانه ماست
از خدا می طلبم داغ وفا بر دلِ خود
تا گذارم بره دوست که دردانه ماست
وصف سوزانِ دلِ شمع به پروانه مگو
که به هر سوختنی یک تنه پروانه ماست
از ثریا به ثری هر چه حکایت بکنند
شرح آن قصه به تفصیل ز افسانه ماست
خسته احمد نشود از سخن وصف نگار
که ره دوست نه راهی است که بیگانه ماست

ای بسا راز که در خاطر پنهانی ماست
ای بسا ناله که در سینه و زندانی ماست
دل چو بشکسته سرانگشت ندامت چه گرد
که دل آزاری ما کوه پشیمانی ماست
پای رفتار نمانده ست ز ره مانده منم
کاروان رفته و بر جای گران جانی ماست
خوب تر از گلی اّما چو جفا پیشه کنی
در همه باغ و چمن فصل زمستانی ماست
دل بیمار ز غم ساکت و خاموش بود
برگ افتاده ز پاییز چه ارزانی ماست
خواب دیدم که گلستان جمال تو رسد
زان به بیداری ما بانگ غزل خوانی ماست
غافلم برده به تدبیر ز سر هوش چنان
که دل آشفته بسی شاهد ربانی ماست
چه کنم من هوس لعل لبش آر نکنم
که گرفتاری ما رمز پریشانی ماست
هر دمی موج بلا خیز بسویی بر دم
تا چو احمد کشم آن درد که پنهانی ماست

آتش غم

رمز این نکته بدل بر سر هشیاری ماست

آرزومندی ما قصه ز بیداری ماست

ما نه خامیم که در کسوت بیگانه رویم

گرچه پیدا نشود آنکه به غمخواری ماست

سوی این خانه اگر عاقبت افتد گذرت

سر فرود آر بدین در که سر یاری ماست

درد جانسوز بدرمان نرسد تا که مرا

چشم بیمار و شی علت بیماری ماست

ای که رندانه سخن گفتی و بگذاشتیم

مرحبا بر سخنت کز دل و دلداری ماست

صید این دام بدست غم تو افتاده است

بند بگشای که دل از پی آزاری ماست

احمد از خویش برون کی برد این آتش غم

مگر از اشک دمام که به خونباری ماست

وفای عهد نگهدار دل پریشان است
چو شب چراغ بتابم که خانه ظلمان است
مگر بدست وفا عشق را نشان گیرم
که در زمانه ما مدعی فراوان است
غرور آمده در جان به شوق پیوسته است
شرار آتش فریاد دل بکیوان است
چو این ترانه ز اعماق عشق ها خیزد
سرود عافیت این ترانه در جان است
سروده ایم ترا بارها بشرط وفا
نه این زمان که کلامم بشرط احسان است
بکار من ز بهاران بهانه می گیرد
اگرچه رنگ بهاران همیشه الوان است
بیا و بار دگر عهد بسته بر بندم
که این نشانه به معنی شکوه پیمان است
خزان ز ماتم دل ها دوباره برگردد
چو برگ زرد خزانی سرود احزان است
نگفته ایم که احمد ترانه در غم گفت
ولی ترانه او درد جان انسان است

این مرغ گرفتار

بی روی تو بس خار مرا در دل و جانست

این مرغ گرفتار به آوا و فغان است

هر جا که تویی شاهد بکام دل ما شد

شیرین سخنا بوسه تو جان جهان است

وصلت چو زلال است که جوشیده ز کهسار

هجران چو شراری بدل سوختگان است

پروای من از خرد و کلان نیست بعالم

هر شعله که بر جان رود از شوق عیانست

بردار ز رخ پرده، که رخسار تو دیدن

ما را چو همه ملک جهان قیمت آنست

صهبای تو در مستیم آورده که سرمست

ما را سر آن هست که پیمانۀ نهانست

ای با ننگهی بر دل شوریده چو خمیری

دلدادۀ به دلدار کجا بار گران است

بر آتش سوزنده مرا جای تو دادی

از عشق حذر نیست نه از حدّ گمان است

احمد نرود از در مهر تو بجایی

کاسوده دلی در سر شوریده دلانست

سوختم در حسرت ماهی که ماهم آشناست
دل بسودا رفت و جان هم در نگاهم آشناست
از دل تنگم ز روز حشر می گیرم نشان
بی گناهی را چه جویم بی گناهم آشناست
چون غریب افتاده ای در وادی رندان مست
گاه گریانم گهی خندان گواهم آشناست
از سحر گاهان فروغ مهر را بگزیده ام
دل به تاریکی نگیرم تا پگاهم آشناست
مرد بودن را زمان امتحان ها دیده ام
ره بگمراهی نپویم عمق راهم آشناست
از جفاها یوسفی در بی گناهی مویه کرد
چهره را از اشک می شویم چو چاهم آشناست
چون گل پژمرده از باد خزان آشفته ام
ناله ام بیگانه شد آنجا که آهم آشناست
از چمنزاران دل پاییز دردم می برد
چون کشم این بار غم را تا کجا هم آشناست
زرد رویی های ما احمد نه از بیگانگی است
خرمن کاهی بسودا گاه گاهم آشناست

سودای خزان دیده

درد است که بر قامت امروز جهان است

این درد توان سوز بجانست و نهانست

سودای خزان دیده به خونابه همین است

امروز اگر درد بهر چهره عیانست

بر خاک نشانید نهالی ز محبت

تا ریشه زند بر دل پر درد که زانست

صد لاله و یک داغ نپندار عجیب است

در لاله با داغ کجا فصل خزانست

در میکده بر دُرد کشان باده کجا بود

تا دُرد کشی شیوه هر پیر و جوانست

زین جاده غباری که نخیزد ز ره عشق

زان پیک سواری که به تدبیر عنانست

در کعبه، دل از خویش برون شد که نبیند

آن جلوه که در قافله درد کشان است

زندانی آسوده خیالیم در این دیر

هر کس بگمان است بیک راه روانست

خمار بما فرصت دیگر چو نداده است

این درد خماری است که در ظنّ و گمانست

مردار خورانند که بی وعده در آیند

در گردش ایام چه کس خوانده بخوانست؟

این شعله بجان رفت که احمد زدم آتش

از بارگه یار نشانی به نشان است

ص: ۳۴

سینه مالامالِ شورِ آتشینِ عشقِ هاست
آتشِ عشقِ است و فصلِ دلنشینِ عشقِ هاست
مرحبا بر دل که شیدایی بعالمِ پیشه کرد
آفرین بر جانِ ما شورِ آفرینِ عشقِ هاست
از دلی سوزان و اشکی همچو بارانِ بهار
داغِ ها بر لاله‌ها در سرزمینِ عشقِ هاست
داغِ این آلاله‌دل‌ها را به یغما برده است
در دلِ خونینِ پیامِ آخرینِ عشقِ هاست
تا بسودایِ وصالشِ جان و دل در گردشِ است
او به مبنایِ زمان‌ها چون نگینِ عشقِ هاست
معبدِ عشقِ است و تدبیری دگر با ما نزن
شوقِ فرهاد و دل‌سنگ و به شیرینِ عشقِ هاست
باورِ دل را نه پنداری عبث در دشتِ غم
حسرت و غم در جدایی‌ها عجینِ عشقِ هاست
آسمان را جلوه‌ای از ماورایِ عشقِ بین
از ازل تا عاقبتِ جان‌ها رهینِ عشقِ هاست
ما نه خود را سوختیم احمد که دل سوزان تر است
شوقِ آن پیدای ناپیدا بهینِ عشقِ هاست

آتش عشق مرا سوخته است

در دلم شعله برافروخته است

بر سراپای وجودم همه جا

این قبا را غم دل دوخته است

قدم اوّل و اعلام وفا

بمن دلشده آموخته است

هرچه دیدیم ز مرغان چمن

جملگی شان دل و پر سوخته است

غم که همپای زمان من و توست

درّ خونین بدل اندوخته است

از جفا یوسف دل چاه نشین

چون شود شاهد بفروخته است

جان احمد ز صفا سوخته است

او که این رسم وفا توخته است

رسم سوختن

سوختن را رسم دیگر آمده ست
آتش دیگر به پیکر آمده ست
آتشی پنهان که بر جان می زند
جان در این آتش سراسر آمده ست
در دل این کهکشانش آرزو
آنچه دل خواهد به باور آمده ست
هاله ای از لاجورد عشق ها
دیده ها را در برابر آمده ست
چهره خورشید خون آلود شد
رنگ خون از سوی خاور آمده ست
هر قیامی را پیامی در بر است
بت شکن را خیمه آذر آمده ست
رهگذار شب نوا از غم زند
دل در این سودا مکدر آمده ست
ناله ها را بی هماوایی کشد
هر که می نالد قلندر آمده است
سوختن احمد بما آسان تر است
در دل آتش سمندر آمده ست

شکوه دلشده

شکوه دلشده از چشم مست تابنده است
چو این شرار به هر موسمی گدازنده است
بصید خویش چو صیاد بنگرد داند
که بیگناه بخاکش ز ظلم افکنده است
به ناله ها نه گرفتار بند بگشاید
فغان زند که بدانند مردمان زنده است
ز خون خویش گشودیم راه بسته دل
که دل بدست محبت ز دوست آکنده است
قرار جان ز دل بیقرار می جویم
چو در سکون زبان کارها برازنده است
بگوش ما تو مخوان جز ترانه دل را
که رمز عشق بهر مرز و بوم سوزنده است
زالال چشمه این کوهسار را بنگر
چو هر چراغ بانوار خویش ارزنده است
بشرط دوستی یار جان فدا کردیم
دل از امید بدان جایگاه زینده است
بانظار چو احمد گزید چشمه نور
بهر کلام زبانش فروغ تابنده است

باورم یکسره در عمق خدا جویی هاست

آنچه ما را نکند خسته صفا جویی هاست

نالہ مرغ سحر شور و نشاط دل هاست

جان مشامش بصفا فکر صبا جویی هاست

فصل گل فصل وفا در طبقِ خالص جان

آنچه در گوش من و توست روا جویی هاست

سبزه زار دل ما لاله رخی می طلبد

دست محرم به تمنای وفا جویی هاست

جلوه چشمه روشن که رهی می سپرد

رمز روشن دلی از راهِ بجا جویی هاست

هر شب آهنگِ ندامت ز دلم می شنوم

ترکِ اولی همه جا ترکِ خطا جویی هاست

راستی ها رهی از روشنی دیده بود

چشمِ بینا گهرِ دست بها جویی هاست

شور هر مسأله در خاطره جان می گیرد

حرفِ امروز بفردای جدا جویی هاست

فکر احمد بتو مشغول نشد جز بوفا

چون وفاداری ما رمز خدا جویی هاست

نجوای زندگی

ما را بهار تشنه نجوای زندگی است

نقشی ز تار و پود فریبای زندگی است

در بطن روزگار شتاب نهفته است

خاموش و بی صداست چو غوغای زندگی است

ما را بهار جلوه عالم فریب دل

هر روزنش دریچه پیدای زندگی است

هر گه بهار می رسد از راه دور شوق

آوای عاشقی است که مبنای زندگی است

بار گناه بر دل ما شستشو شود

روزی که با بهار دل آرای زندگی است

شد زنده کوه و دشت بدین نکته راز بین

تا بنگری نشانه که هم پای زندگی است

لعل وجود در دل تنگم ندامت است

ای دل بیا که نشئه به صهبای زندگی است

سودای عشق در دل خونین جوانه زد

احمد نوای ماست که معنای زندگی است

غم و شادی

غم و شادی بکف مرد یکی است

دلِ گرم و نفس سرد یکی است

مرد ایمان همه جا شاد بود

پیش او راحت و هم درد یکی است

با همه سر کند او بی کم و کاست

چهره سرخ و رخ زرد یکی است

نالہ نیمه شب و نغمه صبح

دیده روشن و در گرد یکی است

قامت سرو و شان چمنی

با قد آنکه خم آورد یکی است

سنگ و مرجان به بهاء یک بیک است

به جفا آنکه وفا کرد یکی است

احمد آن شیوه مردانه کجاست

تیغ مردانه یکی مرد یکی است

کمال عشق به توحید اقدس اوست

مرا نماز بدان قبله گاه و در آن سوست

به یمن آنکه بهارِ جمال او دیدم

بچشم عبرت ما این جهان چنین نیکوست

به مهر و ماه گرم روشنی بدیده بود

به مهر اوست که ما را مشام جان خوشبوست

به کوی میکده از عشق باده بر گیرم

به خاک دوست نهم سر که جای سر نیکوست

مرا کمند سیه موی یار می گیرد

به هر طرف که دلم می برد همان گیسوست

به یک نظر چو مرا از کمان ابرو زد

به هرچه دیده بدوزم اشارت ابروست

به آه و ناله احمد بدرگه اش باری

حریم عشق به شیدایی دلم یک پوست

نگاه چشم خماری بخون کشد ما را
به سوی میکده خود درون کشد ما را
ز هر طرف که کشم عقل خود زبون گردد
بهر دیار روم در جنون کشد ما را
کجا روم چه کنم با که راز دل گویم
بضرب تیشه برون بیستون کشد ما را
هزار بار گرم جان بسوزد از حسرت
هزارمین دگر از آزمون کشد ما را
مجال ناله ندارم و گرنه می گفتم
که دل به غمکده دهر چون کشد ما را
خرابه های جهان را به چشم عبرت بین
بدین قضا ز قدر رهنمون کشد ما را
غمی چو پهنه این آسمان بدل دارم
ز التهاب چو احمد فزون کشد ما را

کاشکی با دست وجدان می زدودی زنگ را

کاشکی سوی خداجویی کنی آهنگ را

کاشکی ایمان بجانم سایه ای پر مایه داشت

تا بدست آری ز دل ها سایه فرهنگ را

کاشکی از مال دنیا بی نیازی پیشه بود

تا به بی رنگی کشانی چهره صد رنگ را

کاشکی بی خوف دل در وادی عشق و جنون

ره سپاران می گشودی جاده های تنگ را

کاشکی خونابه ریزی در وفا داری بُدی

وز درون خود جدا کردی غم نیرنگ را

کاشکی موج صفا در مهربانی می نشست

تا مگر باب محبت وا کند دل سنگ را

کاشکی با خنده رویی همزه دل شادها

از جبین ها پاک می کردی خطِ آژنگ را

کاشکی در کسوت آزادگی آسوده دل

با زلال جان زدودی لکه های ننگ را

کاشکی احمد زمان ما را بخاموشی برد

تا به صیقل های دل از جان زدایم زنگ را

در گنه آلوده تر ما را چو آمیزی دلا
 اشک ها را عاقبت خونابه ها ریزی دلا
 مرد میدان ندامت نیستی پروانه وار
 تا ز آتش جسم و جان را شعله آمیزی دلا
 ما به قربان گاه اسماعیل پیمان بسته ایم
 لب فرو بندیم آنجا دشنه را تیزی دلا
 برد ما را سوی فردوسی که شیرین بی شکر
 کام را شیرین تر از خود داد پرویزی دلا
 خوشه چین مهر را شهد محبت داده اند
 با سحرخیزان یکی شد آه شب خیزی دلا
 سرفرازی ها به کوه بیستون هنگامه کرد
 در سراسیمب اجل در پای شبدیزی دلا
 من بهار روی دلداری بجان ها می خرم
 سوی احمد رو مکن با باد پاییزی دلا

صید این حادثه

یاد بادا که بدان کوی قدم بود مرا
در غم دل همه جا لطف و کرم بود مرا
در شب سرد پریشانی ماتم زدگان
دست پر مهر اگر بود چه غم بود مرا
فصل خاموشی با حاصلی از اشک دل است
چو توان کرد گرم دیده به نم بود مرا
در جدایی بکجا رو کنم از نیش زبان
گر ز هر خار چنین قامت خم بود مرا
روزگار غم دل بار گرانِ غم ماست
هر طرف از همه سو موج الم بود مرا
رقم مغلظه بر صفحه جان تا نکشند
حذر از شعله پیدای رقم بود مرا
صید این دامگه از حادثه بیرون نرود
کی توان گفت که اینجا نه ستم بود مرا
بانگ شادی و گل و خرّمی باغ بجاست
گر دعایم بر جانان به نعم بود مرا
دست احمد به تمنا بدر بار گهی است
کو به هر کعبه مقصود حرم بود مرا

درد جویان را

تیره می دارد چو آهم چهره آینه را
آه سردم را بگو در خویش گیرد سینه را
درد جویان را مجال کینه ای در سینه نیست
سهل باشد سینه را تا وارهند کینه را
نقد بازار قیامت چون مرا آید بکف
بی بهارم می نماید بدره نقدینه را
شوق ما را کودکی در قالب معنی زند
فکر شنبه تلخ دارد فکر هر آدینه را
بی تکلف دامن یاری گرفتم تا مگر
مهربان از ما گزیند این دلِ خونیه را
من جدا از خویش بودم دل جدا از حال ما
در جدایی نقش تاریک است هر آینه را
باز می جویم کسی تا عقده دل وا کنم
سال ها جستیم و در پا بست بر ما پینه را
برگ ریزان است و دل ها در نهایت های غم
ای عجب ما را کجا شد مستی از دوشینه را
کار احمد در ترازوی عمل هنگامه ای
باز می گوید حدیثِ خاطرِ پارینه را

تا دیده بشوید

تا دیده بشوید رخ خونین کفنی را
با ناله بخوانید گلان چمنی را
از کوچه ایام چو خون نامه بخواید
زان نافه گشایید غزال ختنی را
سوداگر بی مایه دهرند در اینجا
تا باز کجا سایه زند دل شکنی را
طفلیم و به هر مویه که آغاز غمی هست
دل می طلبد دایه و شوق لبنی را
صندوقچه راز که در سینه نهفتیم
با درد گشاییم چنین هر دهنی را
بردیم سرانگشت بدن‌دان و گزیدیم
در بحرِ تحیر چو نهادیم منی را
احمد خبری گفت که خون‌نامه عیان شد
با اشک بشوید گلِ یاسمنی را

غوغای حیات

باز در باغ و چمن آمده سیمای حیات
سبزه در کوه و در و دشت به غوغای حیات
زندگی بار دگر جلوه شوقِ دل ماست
زندگی آمده تا سر دهد آوای حیات
خاک تیره شده هم‌رنگِ برنگِ دلِ ما
سوسن و لاله و نرگس گلِ حمراي حیات
موج نمناکِ هوا سر زده در شادی گل
بر سر شاخه پر بارِ شکوفای حیات
دست مهری به سرانگشتِ زمان می چرخید
خنده بر لب همه جا بر سر مینای حیات
آسمان گاه به غوغای زمان آمده است
گاه فیروزه نشان در خم صهبای حیات
در نسیمِ سحری زمزمه عشق نهان
چشم خورشید ز گرمی به تمنای حیات
رمز نوشین فلق شاهد هر ذکر و دعا
همره باد صبا بی غمِ فردای حیات
حرف احمد سخن عشق به پیرانه سر است
در بهارِ دلِ ما جلوه یکتای حیات

لطف خدا

سرو را دیدم مرا با سروها شور و نواست

سبز بودن ها به دنیا آیتِ لطف خداست

دیده بر دوختم آنجا که همه خرمی است

در صدای دل ما زمزمه مهر و صفاست

همدمی ها که درین دایره از همت اوست

برده آنجا دل خونین که رها گشته ز ماست

حرف امروزه بفردا مفکن در ره عشق

چون ره عشق ره پر خطر مشغله هاست

بر گشودیم گر این خانه بر محرم عشق

دست بیگانه مده راز دل ما که خطاست

آخرین رشته ز تدبیر گره بر چه زنیم

از سر آغاز بانجام سر رشته کجاست

شمع دلسوخته را شعله مضاعف چو شود

هر چه بینیم در این مرحله با شعله رواست

عاکفان در این میکده در مستی دل

می کشانند دل آنجا که غم کرب و بلاست

دادِ مظلومی ما را همگان قصه کنند

هر که این قصه شنیده است بدین حال و هواست

کی هم آواز شوی تا که صلایی بزیم

که بسی گوش خرد منتظر بانگ و صلاست

صبر احمد به تمنای تو افزون شده است

تا بخوانیم حدیثی که ره آورد صباست

ص: ۵۰

دل گشودیم

هر که دیدم بجهان از غم دل نوحه گر است
آه حسرت بدل و مویه کنان، مختصر است
دست اغوا گر و در حيله این دور و زمان
کس ندانست و نداند ز کجا از چه سر است
حبّ دنیا سخن روز شد از خرد و کلان
چشم ها یکسره نظاره گر سیم و زر است
صورت حال که اینست، کمالات کجاست
طوق این بت همه جا زیور در زیر و زبر است
خوب شد قسمت ما دست تهی از همه سوست
چون تهیدست ز احلام گنه بی خبر است
شوقِ آسودگی از خلوت نیکان بطلب
که جوانمرد به آسودگی آزادتر است
بر درِ قادر مطلق به تمنا به نشین
چون دل پر گنه ما بسراسر شرر است
سوختم جور حریفان دغل در همه جا
منم آن طائرِ آواره که بی بال و پر است
خنده های دل و جان از سرِ فرزاتگی است
کی در این شوکت فیروزه نشان سحر است
ره سپردیم بدان کعبه که مقصود دل است

دل گشودیم بدان جلوه که خونین اثر است

سوی احمد نظری کن که دلش با غم توست

ای که بر دلشدگان دیده تو در نظر است

ص: ۵۱

آوای عفو

جهان و هرچه در آنست جلوه یار است

بخرمی بنشین دل که کوی دلدار است

ستاره ها همه در نقش نور می خندند

ستاره بار منم تا که شب چنین تار است

سرودِ مجلس رندان عافیت سوز است

که هر نگاه بفتوای چشم بیمار است

خلوص دل بترآود ز نیتِ میمون

چو در تبارک ایام دیده بیدار است

ز لعل یار گرت بوسه ای طلب دل کرد

به خرمی بنشان دل که چشم خونبار است

زمانه خاطره رفته باز می آرد

ز بخت خویش چه نالم چو وقت دیدار است

سرابِ جلوه عالم فریب می بینم

بجانِ خفته این دل رمیده اسرار است

بهر گناه مرا لطف یار می گیرد

بشرط توبه که در درگهش ز اقرار است

سریر یار بچشم ندامت ما هست

که در خروش دل آوای عفو در کار است

نه هر که گفت دلم کوی عشق می جوید

طلب بدست بگیرد که جای ایثار است

بچشم خون شده احمد بره نهاد قدم

فدای یار کند جان که هیچ مقدار است

ص: ۵۲

وقت نماز

هر گه که مرا بر درِ او وقت نماز است
بر خاکِ درش چهره ام از روی نیاز است
با بارِ گنه رو بکجا آورم از غم
جز آن در رحمت که بروی همه باز است
من راز چه گویم که تو آن راز ندانی
جانم بلب آمد که کجا محرم راز است
در جایگه قدس ملایک چه نهم پای
تا جان و دل سوخته در سوز و گداز است
آرامگهی بود مرا بر درِ خوبان
آنکس که در توبه گشوده است به ناز است
مستانه گذر کن که سرانجام ز جانت
رندان نفرینند که جان در تک و تاز است
صورتگر معنی چه کشد نقش دگر باز
این راه کجا طی شود آخر که دراز است
گر سوختن و ساختنم هست ز صبر است
هر سوز که در ماست به تقدیر تو ساز است
احمد گلِ اندیشه نماز است که با ماست
هر جا که روم مونس هر روزه نماز است

از خزان تا بخزان

دست ها را بخزان دسترس است

از خزان تا بخزان يك نفس است

نفس از سينه برون می آيد

نقش ها در دل آيينه بس است

همچو ايراد بني اسرائيل

درد خواهنده بسير و عدس است

کوه طور است و نشان آتش طور

گر کليمش به تقاضا قبس است

دامن صبر مرا از کف برد

اندرين خانه که؟ فریاد رس است

شهر در شهر و به هر کوچه روم

باز اندر پی دل ها عسس است

خواب احمد ز دل آشفته مکن

خواب آشفته به بانگ جرس است

مرز دیدن جانانه

عشق مرز دیدن جانانه است

عشق پی جویی ز صاحب خانه است

عشق فریاد بلند دردهاست

شعله های سرکش از پروانه است

عشق الای خروش لای ماست

عشق اندر بحر جان دردانه است

در گلستان بهار زندگی

عشق عقل عارف فرزانه است

عشق صدها کوچه از مهر و وفاست

عشق پروا از دل بیگانه است

عشق احمد شوق شورانگیز ماست

عشق فتوای دل دیوانه است

دریا که در خروش بدینجا رسیده است
راز نهانِ ماست که پیدا رسیده است
سر می زند بساحل و امواجِ کف بلب
آشفته از نهایت غوغا رسیده است
شیدا بروزگار بحق ره گشوده است
در التهاب خویش فریبا رسیده است
دریا دلم بسیرت دریا ستیزه گر
هر روز و شب چو شعله بدریا رسیده است
در ژرفنای سرد وجودم ز عمق جان
اشکم برخ ز صحنه دنیا رسیده است
این لاله ها بداغ زمان بر سریر موج
روزی ز ابر شوق به صحرا رسیده است
آرامشی که در دلِ ابناء آدم است
از جلوه های دوست که بر ما رسیده است
قصر بهشت و سایه طوبی بشرط عشق
بر بندگانِ مخلصِ یکتا رسیده است
هنگامه های عارف و عامی بشوق دل
احمد سخن ز راست به معنا رسیده است

عاقل مجنون شده

گل نمایانگرِ اوصافِ دل خون شده است

دل دیوانه همان عاقل مجنون شده است

خطّ خونین بگرفتیم که در شوکت عشق

باز جوییم بدان شیوه که در خون شده است

گوش نامحرم و پیغام خروش دل ماست

همره بخت نهادیم که وارون شده است

بگشایید در معرفت خرد و کلان

تا ببینیم که در حالت دل چون شده است

خار این بادیه ار نیش ملامت زندم

ناله خاموش نشد بادیه افسون شده است

نکته دانی که مرا نکته در این دایره زد

خود بحیرانی ما نقطه کانون شده است

چون گشودیم ره ذکر و دعا سلسله را

برگشودند، که غم از همه بیرون شده است

این سر ماست فدای سر و گیسوی تو شد

این دل ماست که آواره هامون شده است

یار تارفت ز احمد خبری او نگرفت

دردها در دل ما هست که افزون شده است

روزِ آشنایی ها

آشنا روزِ آشنایی هست

بی وفا فصل با وفایی هست

شب چراغ دلم فروزان است

دل باعماق پارسایی هست

سروهای چمن بسر سبزی است

دسته گل ها به خودنمایی هست

مرغ خوش خوان بیاغ باز آمد

فصل پایان این جدایی هست

شبم از لاله چهره می شوید

ارغوان مظهر صفایی هست

سبزه می روید از کناره جوی

جوی در اوج بی ریایی هست

دل احمد بشوق می آید

آشنا در غم رهایی هست

بیانِ شوق

در بیان شوق شیرینش دو صد زیبایی است
شور و حال عشق را در دل ز بی پروایی است
پیش گویی های دنیا را فراموشی گرفت
ره به سوی عاقبت ها هم ز ناپیدایی است
خرمی ها را بهاران در طراوت جلوه زد
شوق بستان ها بفریاد از دلِ شیدایی است
عاشقان کعبه مقصود گر عاشق ترند
نیش خار این بیابان هم ز جان آرای است
سوختم تا دست جورم آتشی بر دل نهاد
غم بجان گر هست ما را نشئه سودایی است
درد پیری را دوايي جز محبت کی بود
جان بسختی ها زدن از شیوه برنایی است
عاقبت سودای عشق او جنونم پیشه کرد
نکته های عشق مجنونم غمِ لیلابی است
جان در این ره باختن خود شرط استغنائی ماست
راه جانان است و رنگین از گلِ حمرايي است
از سحر احمد نشان یار می جویم ز دل
بوی گل ها را نشان ها از گل صحرايي است

زندگی ماندنی

زندگی در موج خونین ماندنی است

با ستیغ کوه سنگین ماندنی است

زندگی پیغام و فریاد دل است

با غم فرهاد شیرین ماندنی است

زندگی در اشک های شوق و غم

چهره های پر ز پروین ماندنی است

زندگی در خواستن ها جلوه زد

گریه های اهل تمکین ماندنی است

زندگی با چهره های دلربا

در نمای خواب نوشین ماندنی است

زندگی ابعاد انسانی بود

گه بدرد و گاه تسکین ماندنی است

دست سرد روزگاران گر نبود

مهرها بی شعله کین ماندنی است

ره گشودن ها بسودای عبث

تا ابد بر جان مسکین ماندنی است

زندگی احمد خروش دل بود

بر زمین و چرخ رنگین ماندنی است

فریاد خستگی

خسته بودم خستگی فریاد داشت

زنده بودم زندگی بیداد داشت

بر ستیغ کوه درد انزوا

نالها در صورت فریاد داشت

بی هماوایی این شهر غریب

دردهای بی کسی را یاد داشت

بیستون تا غرقه خون شد هر طرف

او نشان از تیشه فرهاد داشت

با تهی دستی غرورانگیز بود

آنکه از دل قامتی آزاد داشت

سر به هر سودا نهادن ابلهی است

قیس لیلا بود و لیلا شاد داشت

تا خداجویی نگیرد کار ما

کارها احمد روال باد داشت

جانِ هجران دیده

خویش را دیدم کنون پروای تو از دل نرفت

جان فنا شد از قضا سیمای تو از دل نرفت

در نهان گفتم مگر روزی بفریادم رسی

خوشتن گم گشته را پیدای تو از دل نرفت

سوختم تا نکته ای از جان و دل آموختم

جان هجران دیده ام هیهای تو از دل نرفت

ره گشودم تا مرا این دل بره همره شود

باز هم شیدایی و غوغای تو از دل نرفت

عشق را در قصه لیلا و مجنون خوانده ام

از دل خونین ما لیلای تو از دل نرفت

نیش خار ناامیدی درد بی درمان ماست

نازم آخر خار خون پالای تو از دل نرفت

از حریم قدس جان، ما را ره آوردی فرست

آنچه بر دل آوری در وای تو از دل نرفت

من شکوفا غنچه شوق جوانی دیده ام

نازنینا قامتِ رعنا ی تو از دل نرفت

گر خطا کردم ببخشا بر خطایم این زمان

آن صفای چشمه والای تو از دل نرفت

از فسانه خواب را در چشم ما آورده دل

داستان عشق بی همتای تو از دل نرفت

دردِ احمد بی دواى مهر تو افزون شود

دردمندان را غم شهلاى تو از دل نرفت

ص: ۶۲

از خزان عمرها غم در دلم مأوا گرفت
روی زردم برگ های زرد را از ما گرفت
یادگاری از جوانی مانده در جانم کنون
کین دل خونینه ام روزی ز یاری وا گرفت
حسرتی بر دامن پر اشک آخر مانده است
آه سردم زین تمنا در تمناها گرفت
من خیال مانده در ره را پری دیگر دهم
صوت غمبارم اگر غمبارتر بالا گرفت
بی نهال آرزویی با سرشک خون نشان
ره بسامان کی برم اینجا که دل آنجا گرفت
زندگی زندان سرد بی نوایی های ماست
هم نوا خواندم دلم را دیده خون بالا گرفت
تا زمستان را چو بخت خویشتن آزرده ام
او سراپا موج دلسردی مرا در پا گرفت
محمل سبزی که شد سودای هر آسوده ای
سرخ رویی را ز ما خونین دلان دنیا گرفت
شرم احمد را ز چهر شرمساری ها زدم
او جهان را بی تکاپو در خم معنا گرفت

انتظاری می کشد

دل بتاریکی مرا در غم گرفت

انتقام از زاده آدم گرفت

گوشه میخانه را بگزیده او

کی دل ما را کسی محرم گرفت

تا که این پیمانه آن پیمان شکست

درد ما را درد دست کم گرفت

ناز را در خاطر اندیشه ها

در نیازی راز غم عالم گرفت

شعله شد آثار مهر و دوستی

شعله ها آنگه جهان از دم گرفت

برد ما را رشته ای تا گم کند

همره این رشته دل ماتم گرفت

دیوها را مهلتی هرگز مده

بی سلیمان خاتم اعظم گرفت

نیست تنهایی چراغ راهمان

راهمان را هاله ای در هم گرفت

جان احمد انتظاری می کشد

دیده ها را ماتمی در نم گرفت

دشت عالم را غبار غم گرفت

این غبار غم دل عالم گرفت

شعله های درد آتش ها فشاند

سوختن بر پیکر آدم گرفت

بیستون در خون بشیرینی رسید

گر بفرهادش دل پر نم گرفت

مرزهای مهر خون در چهره زد

جمله در پیر و جوان در هم گرفت

جلوه صورتگران بی نشان

رنگ ها را نقش پیچ و خم گرفت

با سلیمان حشمت پیغمبری

ره گشود و خاتم اعظم گرفت

چون بهاران خرمی دارد جهان

دل جدا از رشته ماتم گرفت

همدمی ها در نگاه آشنا

مهربان یاری اگر همدم گرفت

جان احمد در تکاپوی های دل

موج شادی را ز دشت غم گرفت

جانم هزار مشغله را پیش رو گرفت
با گوش دل ز نکته زنان شستشو گرفت
دردی نهفته بود که ما را ز پا فکند
جانم فدا چو گشت بدان آبرو گرفت
با دستِ حيله هاست که بندم بگردن است
دل غرق ماتمی است که جان جستجو گرفت
اینجا هر آنچه هست بری جان ما کند
آنجا هر آنکه بود مرا دل عدو گرفت
آینه ای است این دل ما در غبار غم
دردا که این غبار دلم مو بمو گرفت
هرگز مجال رفته ز کف رو بما نکرد
مرغِ شکسته بال کجا رنگ و بو گرفت
آتش مزن بکلبه درویش از غرور
آهش بشعله هاست که زان سو بسو گرفت
درسی ز روزگار ترا عبرتی دهد
شرحی نگفته ام که دلم با تو خو گرفت
احمد سخن با آتش غم بُرد جان ما
ما را خممار و باده ما در سبو گرفت

زد و رفت

ماتمی شعله بیداد بجانم زد و رفت

تیر جاندوز در این فصل خزانم زد و رفت

دم عیسی وش او زنده کند جان مرا

گرچه در خاطره ها بار گرانم زد و رفت

سیرت دوست بدین صورت زیبایی اوست

جلوه چون مه بسراپای جهانم زد و رفت

دست آغازگر از روز ازل بر سر ماست

لطف بی چون و چرا بر سر آنم زد و رفت

هجرت لیلی و بی تابی مجنون زمان

قصه ای بود که دل بر همگانم زد و رفت

مرحبا بر سخن پیر جهاندیده ما

او بشیدایی جان بند عنانم زد و رفت

صبر ما ریشه بهر سوی دواند که مگر

دل نگوید که چرا پای کشانم زد و رفت

از پشیمانی ما خار خلد بر دل و جان

مدعی تا بفسون زخم زبانم زد و رفت

سوی احمد نکشان رنج و عذاب همه را

نکته ای بود که دل شعله بجانم زد و رفت

هر که بی عشق نشیند بجهان خون بدل است
او سراسیمه و در دور زمان خون بدل است
هر که آهنگ خطر می کند از دولت عشق
کی توان گفت که در کسوت آن خون بدل است
باغ و بوستان جهان بی نظر نرگس شوق
از دل و دیده ما در همگان خون بدل است
زندگی فهم محبت بود از عالم حُسن
ورنه آشفته بسودای گمان خون بدل است
سر بطاعات گذاریم به سجاده عشق
جز بدین راه بسی خرد و کلان خون بدل است
سود و سودا همه در قالب حسن و هنر است
در خطاکاری ما جان به عیان خون بدل است
لاله در داغ نشان غم دیرینه گرفت
که از این آتش سوزان نهان خون بدل است
آخرین نتکه که از عشق سرودیم چنین
سوخت جان را که زبانم به بیان خون بدل است
شوق احمد به تکاپوی دل و دیده بود
فصل آغاز ز انجام بجان خون بدل است

تا غم بفروشد

تا غم بفروشد خریدار دل ماست
تا رشته غم هست به هر تار دل ماست
در شوق چو ما دل بفکندیم بدریا
آسوده به هر دام گرفتار دل ماست
ما را باشارت چو بخوانند سراپا
پوشیده شود راز که ستار دل ماست
روزی که زلیخای زمان حيله گر آمد
چون يوسف مصری به صد آزار دل ماست
در کوی تو ای جان بفدای قدم تو
شوریده و درمانده به زنهار دل ماست
آرام نداریم که بی روی تو هر دم
دیوانه افتاده بهر نار دل ماست
آزرده دل و در تب و تاییم دریغا
در زاویه درد گرانبار دل ماست
لب بسته چه گویند به تدبیر زمانه
هر ناله جانسوز درین کار دل ماست
پیغام اجل در همه جا بی خبر آید
هرچند که زین مسأله خونبار دل ماست
احمد سخن عشق ز غم خوردن ما بود

از غم نبریدیم که غمخوار دل ماست

ص: ۶۹

از روزنه تا دیده بسویت نگران است

ما را دل آسوده بافاق جهانست

تا باز بسر پویه بدنبال تو آیم

بس شوق که در جان و دل و دیده عیانست

پرواز دگر بال دگر جوید و دانیم

در دامگه حادثه ها با غم جانست

هر نکته که گفتیم بفریاد برآمد

آسوده گذشتیم که بی خوف و زبانست

خورشید که بس نور بافاق فشاند

در حاشیه هاله نور تو نهانست

تا راه بدان کعبه مقصود گشاییم

در باور ما بوی گل خانه روانست

دل چاک چو گشتیم بدین خاک نشستیم

در کوی دل این مرتبه والا به مکانست

روزی که به پندار نگنجد بر معنی

با پای طلب دل به تمنا سر آنست

احمد غم فردا خورد و نکته سراید

امروز که اینست غمش بار گران است

تا شام غمت بر دل ما بار گران است
دل غمزده زین بار بفریاد و فغانست
هر شعله که بر جان من از شوق نشیند
در سوختنم نکته قاصر به زبانست
باز آمده در کسوت درویشی خویشیم
اینجا گهری هست که در بحر نهانست
از روز ازل خانه بدوش غم عشقیم
دردی است عیان در دل و شوقی است عیانست
هر شعر که در هیبت فریاد بر آمد
با خون دل آغشته چو شد در غلیانست
از دوخته صبر ز دیبای محبت
دل باخته را منظر ازهار جهانست
هر پای که ما در ره معبود نهادیم
آسوده بدان سوی رها گشته دوانست
پیدا نشد آن چهره دلخواه گر اینجا
دل سوی نهانخانه الطاف روانست
احمد دل مردان خدا غرقه عشق است
کس راه نپوید بجر آن ره که امانست

غم رها کن

خانه خالی کن از این خار که در جان منست

غم رها کن بدل ای دوست که مهمان منست

آسمان رنگ دل ماست که نامش شفق است

هر گه از مهر سخن رفت پریشان منست

بر امیدی نگران دیده بدین راه مانده ست

تا ز پندار من آن ماه خرامان منست

دست مهری ز وفا بر سر بیمار بنه

چون بهر درد مرا مهر تو درمان منست

پاره های جگر خون شده ای می بینم

که بدین خوف و رجا چهره الوان منست

دل بدریا زن و بر سلسله موج نشین

بی نهایت همه جا رحمت رحمان منست

احمد از ولوله دهر بجان آمده است

خانه خالی کن از این خار که در جان منست

بیستون قصه درد است

بیستون قصه درد است که شیرین با اوست

هر که با اوست گلِ نرگس و نسرين با اوست

نقش هر تیشه که فرهاد بسنگش زده است

یادگاری است که آوازه دیرین با اوست

جانِ ما هیمنه از چشمه خورشید گرفت

تا نگویند غمِ خوشه پروین با اوست

سکه بر نام دلی زن که به خون آغشته است

ورنه جبار زمان سکه زرین با اوست

در خرابی نکشان شوق دل غمزده را

چون به هر جلوه گهی جلوه آذین با اوست

موج هر روزه بدریای زمان می نگرم

سر بساحل چو زند نقطه تمکین با اوست

جان نخواهم که پشیمان ره بیهوده رود

چون به هر حال و هوا این دل غمگین با اوست

بردم آشفته دلی را به تمنای زمان

گفت زین نکته گذر کن غمِ سنگین با اوست

بزم احمد گلِ شیرین دعای سحری است

که گلِ یاسمنش در لب شیرین با اوست

بهار زنده

شعله بر جانم ز غم افکنده دوست

وندیرین سودا بدل تابنده دوست

خلق را با خلق نیکو زنده دار

در طراوت چون بهار زنده دوست

پیش رخسارش جبین بر سجده گاه

تا دگر بارم نماید بنده دوست

دل ز مهر او به خون آغشته شد

از دل خونین مرا آکنده دوست

جاودان از شوق او جانست و ما

مهر بر جان دارم از پاینده دوست

عشق را در اشتیاق دل نگر

شور در جان روز و شب بالنده دوست

رحمتی از بیکرانم می رسد

احمد ابر رحمتم بارنده دوست

گریه های نیمه شب

گریه های نیمه شب با یاد اوست

بهر ما سوز و تعب با یاد اوست

نالها را در نوای نی زنیم

نی درین معنا بلب با یاد اوست

ما درختی از وفا بنشانده ایم

میوه هایش چون رطب با یاد اوست

اشک گلگونم نمی گیرد قرار

چشمه های خون عجب با یاد اوست

با پرستوهای از ره مانده ایم

باب نجواها و گپ، با یاد اوست

درد دل هایم بلب نآمد ولی

دل اگر سوزد ز تب با یاد اوست

ما بدین سودا جوانی داده ایم

رشته های این قصب با یاد اوست

نامه ها با نام او آغاز شد

هر کجا نام و لقب با یاد اوست

گر بدین معنا جنون آلوده ایم

جان احمد در ادب با یاد اوست

از تو فریاد که فریاد بجان من و توست

نکته ها هست که در ورد زبان من و توست

جلوه ای بود که همره به بهار آمد و رفت

ای دریغا که کنون فصل خزان من و توست

هر گل لاله که با داغ نهادیم بجان

یادگاری است که آسوده از آن من و توست

خرّم آن لحظه که در اوج محبت بویا

همدمی ها همه از شوق عیان من و توست

راه این خانه ز رندان جهان دیده بپرس

که برندی غم دل رمز نشان من و توست

ما نگوییم که در عشق جنون همره ماست

لیکن این خاطره در عمق بیان من و توست

کاروان از ره هر روزه ماتم گذرد

غم هویدا شده در چهر غمان من و توست

نرگس از چشمه امید بما می نگرد

چشم مست نگران گرچه نهان من و توست

شوق احمد همه در قالب مهر است و وفا

گرچه این خدشه دل خط گمان من و توست

دست تقدیر

دست تقدیر بکار من و توست

غم هر حادثه بار من و توست

شده برنامه آهنگ در آ

دنگ دنگی به گذار من و توست

من و تو دست بهم تا بدهیم

بانگ تکبیر شعار من و توست

مرده دل ناشر آفات بود

جان آشفته خمار من و توست

موج آسیمه سر بحر جهان

دل بی خوف قرار من و توست

شعله سرکش و عصیان گر جان

یار دیرین دیار من و توست

همرهی در نظر خرد و کلان

فکر بیدار تبار من و توست

شوکت خار بیابان چه بود

گل بگلزار بهار من و توست

تا که احمد بدل آسوده شود

جان او نیز نثار من و توست

مرا نشانه روشن دلی جوانه توست
بهر کجای روم از جهان نشانه توست
بشرمگینی این دیده راه چون سپرم؟
بسوز عشق مرا آتش از زبانه توست
نثار خاک ره کعبه شد دل و سرِ ما
کنون که سوخته جانم دلم بخانه توست
بروز حادثه ما را مجال چون بدهند؟
که دست حادثه ها مو بمو بشانه توست
ز شوق رفتنم آسوده بال و پر بزنم
چو پر گشودنم آهنگ آشیانه توست
بدین امید بدرگاه عشق دل فکنم
که حرف اوّل و آخر مرا بهانه توست
دلا بکوی عزیزان دلستان چو رسی
پیام بسته ز ما گو که جان خزانه توست
نه این شرار بسوزد فقط دل و سرِ ما
بدان دیار کشاند که در فسانه توست
بکوی میکده احمد خراب شد دلِ ما
کنون بخوبیش چه بالی که آب و دانه توست

خوان فقیرانه ما

در خوان فقیرانه ما برگ صفا هست
سودای وفاداری بی فکر و خطا هست
بر خاطر ما جز رقم مهر ننگند
در کوی محبت سر شوریده کجا هست
مردان خدا لاله در داغ ستانند
آسوده دل آنست که از کینه جدا هست
برداشتم از دفتر ایام ریا را
هرجا گهر اشک بود لطف خدا هست
غوغای دل ماست که بر سینه نشیند
دل سوختگان را همه جا قدر و بها هست
تا باز کجا این سر شوریده کشاند
در سلسله مهر که در دست صبا هست
تدبیر مکن آمده حادثه ها را
در عمر که گفته است که تغییر قضا هست
در یوزه ز ساقی به تکاپوی نگهدار
لطف ابدی مستی صهای لقا هست
از سابقه نوید مشو رحمت عامش
در هر دو جهان بر دل ما موج سخا هست
دل راه ندامت همه جا سوی تو بازست

تا دیده عبرتِ غمِ هر روزه ما هست

چون نافه گشایند غزالانِ ختن را

احمد به صبا بوی خوشِ دوست روا هست

ص: ۷۹

آوازه ز غوغا

تا مرا نکته آوازه ز غوغای تو هست
بر لبم روز و شب این قصه ز دنیای تو هست
صبح را رمز سحر همره و همرازه شود
ای بس آشفته که در پرده سیمای تو هست
تا من آن خانه بدوشم که غریبانه روم
شیوه رسم جنونم غم لیلای تو هست
با صبا بوی گرامی ترم از جان برسان
چون مشام دل ما در خط پیدای تو هست
نقش و آن خاتم و اعجاز سلیمان چو بود
کی دگر حيله ابليس به اغوای تو هست
سوی آن خانه که دل های جهان همره اوست
ره سپاریم و بکف ها گل حمراي تو هست
دلَم ای دوست هوای سر کوی تو کند
آتشی هست که دیوانه و شیدای تو هست
دست پر مهر کریمانه تو با دل ماست
گر فدا جان کنم آسوده بالای تو هست
شوق احمد همه اینست که او بنده توست
گر خطا رفت دلش باز بسودای تو هست

فروغ عاقبت از چشم انتظارم هست
چو این خیال مرا روز و شب کنارم هست
به لحظه لحظه آمال می کشم خود را
بریز باده بجانم که من خمارم هست
خراج ملک دلم سیل اشک ها باشد
گلم که نیست بکف نیش ها ز خارم هست
بیا و بر سر ما سایه ای ز دل افکن
که من فتاده ز پایم چو موج نارم هست
بدشت تلخ زمان شهد شوق شیرین را
بضرب تیشه بگیرم که کوهسارم هست
ملامتی است بجانم که دل به لابه کشد
خروش آمده در جان بقرارم هست
نجات دوزخیان حسرت و ندامت ماست
که از گناه بسی توبه ها بکارم هست
خزان و زردی رخسار ما نظاره کند
بهار دلبرم آخر که غمگسارم هست
بگرد خاطره ها احمد این فسانه زند
که در نشانه دل داغ لاله زارم هست

سرّ پوشیده

داوری نیست بجز آنکه مرا جان داده است

جان به تدبیر چنین بر همه یکسان داده ست

خلق گویند چنین را به چنان باید برد

من بر اینم که چنین را به چنان آن داده ست

زو گل تازه بشکر همه آفاق دمید

شوکت و هیمنه بر خار بیابان داده ست

دامن از اشک بشوقم همه درّ و گهر است

تا دل خون شده را گوهر غلطان داده ست

سرّ پوشیده هویدا نکند جز بصلاح

راز خونین زمان از سرّ پیمان داده ست

کج خیالان به خیال عبثی دل بستند

گرچه بر پاک دلان زلف پریشان داده ست

تا به خورشید رخس چشم ز دل دوخته ام

روشنی بر دل ما از رخ تابان داده ست

خنده صبح و سحر بر لب شیرین شکران

هم بدان لب شکر از روضه رضوان داده ست

بر گلستان جهان لاله خونین چو نشاند

داغ این لاله بدل سوخته انسان داده ست

دل ربایم خبر از خضر ز ما می پرسد

گرچه بر دامن دل چشمه حیوان داده ست

دست احمد اگر از خوب و بدی کوتاه است

دل بدان چشم سیه از سر ایمان داده ست

ص: ۸۲

غمِ فرداها

دلِ خودباختگان را غمِ فرداها هست
آنکه پنهان نکند دل همه جا با ما هست
بی خزان سرو اگر شد ز تهی دستی هاست
رنگِ آزادگی از دست تهی پیدا هست
لعل سنگ است ولی چهره خون آلودش
دیدگان را به بها در دل او زیبا هست
پشت این سکه بروی دگرش مانند است
قدر این چهره و آن چهره یکی هر جا هست
باور دل نکشانیم بجز بر درِ دوست
چون یقین ها همه در قالب این سودا هست
زندگی خامی ما را نپسندیده مگر
که بجان شعله سوزنده این دنیا هست
دردِ دل های زبان ها ثمرش بیهوده است
تا سر افکنندگی از ماست غمِ فردا هست
شمع افروخته را صبح ندامت باشد
در پشیمانی و پیری سخنِ آلا هست
نکته آموخت به احمد که رها شد سر مست
ساغری نیست اگر در کف او مینا هست

بازار جهان را غمی از سود و زیان نیست

ما را بجز از عشق چو سودا بجهان نیست

سر باختگانیم که در آتش الّا

هر سوخته جان را خبری از سر و جان نیست

دلدار گشاینده درهای محبت

هشدار که دل داده در این کار عیان نیست

بردار ز دل پرده اوهام که حقّ را

حاجت به نهان گفتن و اوصاف نهان نیست

تا بت شکن اینجاست بت و بتکده هیچ است

بت خانه فرو ریز که تدبیر بدان نیست

در ظلمت دل چشم جهان دیده بکف آر

کین راه بجز مهلکه پیر و جوان نیست

دردا که بافسوس زبانی نگشودیم

آن دم که زبان بود نه این دم که زبان نیست

بس نکته گرفتیم و بفریاد بگفتیم

در فرصت امروز بیان هست زمان نیست

احمد سخن دوست بدل ها چو نشنید

تا حقّ بلبی هست یقین هست گمان نیست

خنده ها و گریه ها

شعله از جان های ما جز از دل شیدا نزد

موج شیدایی ز دل تا بر لب دریا نزد

خنده ها و گریه ها نقش از زمان ها می زند

هر که گرید خنده ها را بر سر دنیا نزد

نکته چین روزگاران نکته می گیرد ز ما

نکته دانی های پنهان حسرت از پیدا نزد

آنکه این آوای غیرت را ببازار آورد

در دل فریادها جز بانگ واویلا نزد

باره تقوی اگر زین کرد مرد متقی

جز خدا جویی ندایی بر لبش اصلا نزد

ره بکوهستان صعب زندگی هرگز نبرد

هر که در داد سخن معنای حق بی جا نزد

با خلوص جان بفردای قیامت می رسد

بیدلی کز دل هوایی از گنه سودا نزد

خرّم آن دل کو ز بند آرزو آسوده بود

آفرین بر عقل مجنون جز دم از لیلا نزد

شوق احمد از نگاه آشنایی ها بود

در نگاه آشنا هنگامه ای بی ما نزد

تا دلت این لحظه های عشق را باور ندارد
اشک هم جز دیده تر باور دیگر ندارد
پیکر خونین فتاده در دلِ صحرای غم ها
در سراپا غیر جانان در دلش باور ندارد
سوختن ها را چون دل آموخت بی سودای آتش
جز شرار درد با خود شعله آذر ندارد
دوستی ها در لعاب حيله و تزویر گم شد
بی ریایی ها نشانی جز رخِ انور ندارد
شب‌نم روشن برخسار گلان در شب نشیند
هر سیاهی یادگار تیره در پیکر ندارد
با نوای هم‌رهی ما را به غمخواری نسوزان
سر بخاک جان بلب پروای بحر و بر ندارد
در نبرد زندگی هنگامه ها همراه باشد
کس در این هنگامه ها جان بی غم سرور ندارد
جز نوای شوق ایمانم در این وادی نخیزد
این نشان ها را بما جز جلوه اکبر ندارد
نقد بازار جهان احمد نمایان نور دارد
جان ما جز گوهر یکدانه ای بر سر ندارد

ترانه درد

برای غم بسزائیم یک ترانه ز درد
که ناله هاست بمعنای این فسانه ز درد
غمِ غروبِ دلم را گرفت تا نرود
بجز رهی که نهادیم ما نشانه ز درد
ز لاله های غم ما در گمان نهران نکنید
چون نزد خویش گشودیم صد خزانه ز درد
فغان بی کسی جان بگوش دل چو رسد
باشک هر شبش آرم متین بهانه ز درد
بیا و راه دل از انتظارها بگشا
بیا و راحت جان نه بدین کرانه ز درد
به ذره ذره اشکی که جان بخانه برد
شرار بر دل ما می کشد زبانه ز درد
به هر ترانه بتکرار واژه ها نروید
بسی غرور نشانند به آب و دانه ز درد
نگفته اید که آخر گناه دل چه بود
که دست جور گشودش غمی بخانه ز درد
بدست معرفت احمد شکوه دل طلبد
ز بذر مهر بروید گل یگانه ز درد

دل کی خبر دارد

قضا در خانه دل لانه زد دل کی خبر دارد
بشرط عشق بر بیگانه زد دل کی خبر دارد
شراب معرفت در جام های دوستی ها ریزد
که راه عاشقی جانانه زد دل کی خبر دارد
بماه آسمان هم رخصت یک جلوه در نگشود
ز جان در مستی دیوانه زد دل کی خبر دارد
نگاه آشتی ها را ز چشم آشنا گیرم
نه چون آتش که بر پروانه زد دل کی خبر دارد
بشب در زنده داری ها گشودم درد دل ها را
چو تاریکی ره این خانه زد دل کی خبر دارد
زبان بر دوختم از نکته پردازی درین وادی
که جان این باده بی پیمانه زد دل کی خبر دارد
سرابی در فریبی دیده می بیند دریغا دل
چو فریادی چنین مستانه زد دل کی خبر دارد
قلم ها دست چین نکته ها را از زبان گیرند
بدین سودا زبان افسانه زد دل کی خبر دارد
شب احمد شعله بر ما گیرد از پیدا و ناپیدا
نهان هم شعله بر کاشانه زد دل کی خبر دارد

به هر چمن که روی، لاله ناز خود دارد

ز دل شکفتن او هم نیاز خود دارد

بسوکِ دل نتوان زد نوای شادی را

بهر دیار غم آواز ساز خود دارد

پرنده های غریبی ز آشیان دورند

غروب دهکده آهنگ راز خود دارد

بیا که خاطره را از دل زمان شویم

بدان نشانه که غم دل نواز خود دارد

بدست خویش نه بندم شراره ای بر جان

که مرد خام طمع فکر آرز خود دارد

هر آنکه غایت مستی بدو گواهی داد

به سوی میکده دل پیشتاز خود دارد

به سجده گاه عنایت به یار دل بستم

که مرد راه نیاز از نماز خود دارد

در این دیار نهادیم جامه تقوی

چو رسم سوختن اینجا گداز خود دارد

شرنگ درد بکامم رسیده چون احمد

که هر که سوختنم دیده ناز خود دارد

زندانی دل

زندانی دل راحت و آرام ندارد
آواره و دیوانه جز این نام ندارد
رندانه حریفان نفرینند تو را مست
آغازگری سر زده فرجام ندارد
بیچاره دل از بحر بگرداب فتاده ست
در دیده بسی طعمه و جز دام ندارد
این موج با شوب و فغان می رود و خود
آرام ندارد که دل آرام ندارد
هر مرغ سراسیمه در آید ز پر یار
بازش پیرانیده چو پیغام ندارد
در میکده ما را که دهد راه که شاید
دردی بستانیم که زان جام ندارد
احمد خبری می دهد از یار به آفاق
ما را به سخندانی دل خام ندارد

گذر از کوی قمر

چون من از دیده گذر خواهم کرد

گذر از کوی قمر خواهم کرد

آخرین روز و خداحافظی است

من از این شهر سفر خواهم کرد

بر که های غم دل موج زنان

سوی خود زیر و زبر خواهم کرد

فصل پاییز سراسیمه رسد

من از این فصل حذر خواهم کرد

مرحبا بر سخن شیرین ها

زان جهان را بشکر خواهم کرد

بحث تکرار من از بخت گذشت

واژه ها را چو خبر خواهم کرد

تازه ها را باغوش کشم

بر دلش زود اثر خواهم کرد

مرده دل ها همه جا پویه کنند

وای بر من که ضرر خواهم کرد

دست احمد چو بگیرد غم دل

از دل تنگ گذر خواهم کرد

کوهِ صبرم

وای بر ما دل ز غم حاشا نکرد
از غم خود درد دل با ما نکرد
وای بر ما سوختن ها بود و جان
در دل آتش ز غم پروا نکرد
هرچه گفتم تشنه تر دل سوختم
جز با آتش این دلم سودا نکرد
کوهِ صبرم نرم تر از موم شد
در صبوری ها مرا ابقا نکرد
فاش می گویم در این ماتم سرا
جز غمِ عشقی کسم رسوا نکرد
قصه آن لاله های داغدار
دست حسرت جز به غم معنا نکرد
بر گشودم باب های معرفت
شور و حالی بود و جان غوغا نکرد
ای خوشا آن عارف آزاده جان
چشم دل را جلوه دنیا نکرد
تا کجا ما را بدین غم ها کشد
دل مدارا یک نفس اینجا نکرد
مرد ره بودن نزیید جز بیجان

جان فدا کردن زمان آلا نکرد

شور احمد را بدست دل سپار

از سرورِ دل کسی حاشا نکرد

ص: ۹۲

روزها از پی هم

روزها از پی هم می گذرد
با همه شادی و غم می گذرد
مهربان باش که سرتاسر عمر
گر کنی جور و ستم می گذرد
هر نوایی تو زنی آخر کار
همه جا زیر و زبم می گذرد
خرّم آن دل که به تدبیر زبان
راست کردار ز خم می گذرد
نکته زن با همه از خامه جان
چون به هر نکته قلم می گذرد
حسرتِ کار جهان را نخوری
این جهان بیش ز کم می گذرد
هر که آسوده دلی می طلبد
او ز دینار و درم می گذرد
خاکدان است جهان گذران
دیده گریان و به نم می گذرد
روزگاری است که احمد همه جا
جان ز اعماقِ اَلَم می گذرد

خاک در اوج نشیند چو ز طوفان گذرد

دل شتابنده شود تا ره جانان گذرد

هر که آغوش گشاید به محبان زمان

غمِ خونینه دلش بر خط پایان گذرد

حالت درد به پیران جهان دیده بگوی

در ره عشق چه آسوده ز سامان گذرد

از دل سوخته با شوق دعایی بطلب

تا سرانجام ترا حاجت آسان گذرد

نوشتیم در این راه خطانامه دل

که سر افکنده ز هر نکته هراسان گذرد

بر در می‌کده در مستی دیرینه روم

رمز آشفته سران از غم عصیان گذرد

ناله از حنجر ما، نامده فریاد شود

دل بسودای عبث داده پشیمان گذرد

نگشودیم دری تا که نبستیم رهن

دل قوی پنجه چو شد از همه یکسان گذرد

تا که احمد خبر یار بدین سینه کشد

سرّ دلسوختگان از دل پنهان گذرد

آنکه جانان طلبد

آنکه جانان طلبد در رهش از سر گذرد

وندین مهلکه از شوق مکرر گذرد

از دل آسودگی خود طلبیم من شب و روز

تا بدل خواهیم از خرد و کلان در گذرد

دست در دامن مهرش زخم آر، بی تردید

جان آشفته ام از شعله آذر گذرد

خوش حکایت کنم از قصه عشق تو چنین

داستان دگرم با غمِ دیگر گذرد

آسمان گوهر رخشنده بکف تا بنهد

زان ز غمخوار دلم از ره احمر گذرد

یوسف گمشده باز آمد و یعقوبش گفت

لطف جانان همه جا از همه یکسر گذرد

کی گشودند قفس مرغ غزلخوان به چمن

رفته از شاخ زمان شاخه بی بر گذرد

همنشین دل ما چهره دلدار چو شد

شور باز آمده ام بر سر باور گذرد

چشم احمد به نگه از سرِ دلدادگی است

تا بدانند که در دیده چه منظر گذرد

در بهارِ دل ما سرِ روان می گذرد
از حریم حرم آن راحت جان می گذرد
هر کجا شوکت اعجاز ازو می شنوم
دل بوجد آید و پرواز کنان می گذرد
شور در شوق من و دامن آن شاهد عشق
حسرتا از دل شوریده نهان می گذرد
صبر کردیم که تا شاهد وصالی بچشم
چشم امید بهر گشتِ زمان می گذرد
هر گه از کوکبه و حشمت و جاهش خبر است
بر من از دیده دل وصف چنان می گذرد
در خیالم پر زیبای ملائک بره است
کو گرامی ترم از هر دو جهان می گذرد
از مه چارده این ماه نهان در دل ماست
روزی آخر بسرِ خرد و کلان می گذرد
ره گشای دل ما دیده بینای زمان
چون قدم رنجه کند جان به عیان می گذرد
از افق جلوه پیدای سحر در نظر است
با بهاران دلِ احمد ز خزان می گذرد

شکسته گشت غروری که دل بدرد آورد

چو جان خسته بدین آبرو نبرد آورد

بقطره قطره دریای زندگی گم شد

هر آنکه بر سرِ دل ها زبان سرد آورد

بانتظار مرا حسرت دوباره مده

به جفت دیده شوقم زمانه فرد آورد

رهین منت بازوی پر تکاپویم

که در تلاش مرا شاهدانه مرد آورد

بگلستان جهان داغ لاله پیدا بود

گرم نشانه بدین چهره های زرد آورد

غبار کوی غریبی تو یاد کن ای دل

که این حدیث سراپای ما بگرد آورد

بدین کرانه کشیدیم تا دل از غم ها

فغان ز درد بلب ها که دل چه کرد آورد

به خود بهانه مکن کار بیقراری ما

که در قرار نگنجد دلی که درد آورد

بهر خرابه نهان آبرو مکن احمد

که دست عشق بره مرد ره نورد آورد

ز شعله های دور شب بیدیده جلوه ها رسد

بگوشم از کرانه ها طنین ربّنا رسد

سکوت دشت عاشقی نشانه رضای ما

هر آنکه بیدل آمده بحال این هوا رسد

ز درد دل ابا مکن دواى درد جان شود

نهان چو درد دل کنی شراره تا سما رسد

غمی دوباره می کشد مرا به گریه های شب

سرود بی کسی بخوان که ناله ها روا رسد

لبم ز قید زندگی خموش مویه گر شده

دلم بموج هر قضا فتاده در قضا رسد

بدست همت توأم زمانه زندگی دهد

وگر نه من فتاده ام فتاده ای کجا رسد

نگفته ام ز دشت خون جدا نمی شود دلم

دلِ بخون نشسته ام ز همراهِان جدا رسد

چو مرغ پر شکسته ام بشوق لانه چون پرم

غروب و وادی خطر ببین چه ها بما رسد

بجان احمد آورد زمان سرودِ زندگی

نوای غم سروده را به هر طرف ندا رسد

زمان عارف و عامی

فدای آنکه بجانم انیس جان باشد
چو داغ لاله به رخساره اش نشان باشد
چه شد که در غم ما کس نمی کند ناله
بهر که بنگرم آخر ز ناکسان باشد
شکوه رفته ز معنی دوباره بر گردد
زلال مرده بشیداییم روان باشد
خزینه های محبت تهی ز گوهر شد
بهر طرف نگریم هاله گمان باشد
نه مرد راه بهمراهیم شتابان است
نه آن همای مکانش به آشیان باشد
بچشم خواب همه عارفان سیر و سلوک
به بند بسته همه شوکت جهان باشد
بیا بخون من آن عشق رفته باز آور
بیا که ناله بدل ها بسی گران باشد
چو اتفاق کند مست و شحنه و ساقی
زبان عارف و عامی ترانه خوان باشد
مرا نهران چه کنی احمد این شکوه بهار
بهر کجا که رود دل به گلستان باشد

سوختم سوختم را خبری از تو نشد
جانِ افروخته ام را نظری از تو نشد
برگ پاییزم و در ریختنی جلوه کنم
ردّ پایی بسرم در گذری از تو نشد
عاقبت خاک شدم خاکِ به بی ارزشیم
چون نسیمی که وزد زان اثری از تو نشد
گرد این کعبه طواف از دل بیدار کنم
دیده بر دوخته ام گر سحری از تو نشد
آه در سینه عصیانی آسیمه سرم
تا بسوزم بسراپا شرری از تو نشد
پرده بردار ز رخساره خورشید مرا
که بدل سوختگان جلوه گری از تو نشد
صبر کردم که دل آسوده بکویت برسم
مدتی طی شد و آنجا خبری از تو نشد
ای که آرامِ دلی خاطر م افسرده شود
گر بینم نظرِ چون گهری از تو نشد
دستِ احمد چو بدان دامن خوبان برسد
شرم بادم که مرا چشم تری از تو نشد

صورت‌گرم

بالم بسوخت دست غرورم شکسته شد

این تارِ پر خروش بجانم گسسته شد

گفتم که راز خویش نگویم به مردمان

لیکن سخن بغایت درب نبسته شد

جان در عذاب آمده پیغام دل دهد

دل در شتاب رفته که از بار خسته شد

بس دانه های مهر که بر دل نشانده ام

بس دانه های درد که بی مایه رسته شد

روز ازل بقسمت خود دست ما رسید

اینجا فزون نشد سر و کارم نشسته شد

صورت‌گرم ولی غمِ صورت ز من نپرس

هر جا قلم برفت زبانم خجسته شد

احمد نگفته بود که کاری دگر کنم

بالم بسوخت دست غرورم شکسته شد

یار نیامد

در شوق به آوای دلم یار نیامد

بر بنده مشتاق خریدار نیامد

چون شمع بآتش کشد آخر پر ما را

پروانه جان سوخته ام، نار نیامد

در خانه دل بار گران غم او بود

جان رهن خماری شد و خمّار نیامد

تا لاله نشان دل خونین زمان شد

این رشته دراز آمد و خونبار نیامد

بار غم او بر سر شوق دل ما بود

دل در غم او بود و به انکار نیامد

در دایره ها از خطِ تکرار گذشتیم

در دیده ما جز خطِ تکرار نیامد

بیمار دلم هم‌رهی فصل خزان کرد

پاییز بما آمد و بیمار نیامد

بر خوشه دل جز سخن جلوه او نیست

بگزیده متاعی است، بیازار نیامد

احمد که ره گمشده مهر بجوید

او دیده بره دارد و دلدار نیامد

سحر دوباره دمید

بدین امید بدل شوق با قرار آمد
سحر دوباره دمیده که پیک یار آمد
نوشته نامه غم را بتار موی سیه
که زین قرار مرا روزگار تار آمد
اگر بقامت سرو چمن نظر فکنی
بچشم حسرتم این دیده اشکبار آمد
ترانه خوان گل دشت آرزو شده ام
که بی شمار غم از دست روزگار آمد
چو در بهانه دلم چون بهارها گرید
ز انتظار بجانم گل بهار آمد
نگفته ایم و نگویم حدیث غیر ترا
که جان به شهد حدیث بما قرار آمد
به راهیان ره کعبه من بسنده کنم
چو زان نسیم بدل سوی گلغذار آمد
به انتهای زمان ره گشودن آسان شد
گرت خدای شناسی بکار و بار آمد
غمم بدایره ها چرخش زمانه دهد
که جان خسته احمد بدان نثار آمد

جان فدا آمد

مرا در شور و تاب عشقِ جانان جان فدا آمد

بدین شور آفرینی آیتِ لطف و صفا آمد

مرا خود ساختن از خویش بیرون رفتن است اما

بشرم خویش در سوزم شرارم آشنا آمد

بسر تا پای ما شور است و شورانگیز دل آنجا

زمین و آسمان در دیده پیدا ز ما آمد

جدا از دل نمی بینم جدا از جان نمی خواهم

جدایی ها در این سودا ز تدبیرم جدا آمد

ره صد ساله پیمودن ز جان خویشتن دیدم

وزین زود آشنایی ها نشان ها در نوا آمد

ندارم رخصت پرواز و ما را آشیان دور است

پر بشکسته ما را شتابی از وفا آمد

بیا با ما بدرد آشنایی ها مدارا کن

که درمان تا پذیرد دردِ هجران زان دوا آمد

دلِ تنگم نهال شوق می گیرد چو از جانم

بدین زود آشنایی جان پر دردم رها آمد

چرا احمد ببال خویش پروازی دگر نآرد

که در کاشانه مهرش نشان دل روا آمد

از چشمه روشنگر الطاف

بر خاطره ها خاطر رخسار تو آمد
غوغای جهان باز خریدار تو آمد
زندانی عقلیم اگر بی تو نشینیم
آسوده دلانیم چو پندار تو آمد
دستی به عنایت ز وفا بر سر ما نه
بر جان و دلم مهر تو، غمخوار تو آمد
برچیده بگلزار بساط گل سوسن
ما را چو سخندانی و گفتار تو آمد
جان با همه خوبی نه سزاوار ره توست
در خاکِ درت جان نه سزاوار تو آمد
از چشمه روشنگر الطاف تو ما را
چون دایره بر نقطه پرگار تو آمد
صد خار بیک شعله بسوزیم در این دشت
تا شعله بما در دل انوار تو آمد
گفتیم حدیثی به عتابی و خطابی
در مستی ما دیده بیمار تو آمد
این ناله ز هجران گلستان بشکیبی
از مرغ چمن در غم گلزار تو آمد
ما راز دل خون شده زنهار نگفتیم

هر راز که بد در خم اسرار تو آمد

احمد غم آزار جهان دارد و داند

آسوده دلی بر سر آزار تو آمد

ص: ۱۰۵

کوهسار در شوکت

سحر مرا بطراوت شهاب را ماند
بهار عشق بما موج آب را ماند
ترا بدایره این سپهر آبی رنگ
بگرد گشتن خود آسیاب را ماند
زبان بسته ز ماتم ترانه کی خواند
بدشت تفته عطش در سراب را ماند
سحر بقامت سرو بلند آزادی
بجلوه پرتو این آفتاب را ماند
زلال چشمه این کوهسار در شوکت
چو اشک آمده در چشم خواب را ماند
شفق بدامن مهتاب ژاله کی ریزد
سحاب آمده بر مه نقاب را ماند
چرا به هیمنه روزگار دل بندی
به رود حادثه بر ما حباب را ماند
کنون بشادی دل های کودکانه نگر
که این جهان چو سرای خراب را ماند
بدین فسانه باحمد بهانه می گیرد
به انتظار زمان در شتاب را ماند

گر بسر منزل مقصود دلم خانه زند
سرّ خود بی خبر از عاقل و دیوانه زند
تا بمیخانه گل روی توام مست کند
جان بمستی ز صفا ساغر و پیمانہ زند
اشک هر نیمه شبم بدرقه راه و زان
دل بآتش زخم آن گونه که پروانه زند
من رخ ماه و شی می طلبم تا به صلا
ساربان را خبر از کوچ غریبانه زند
گنج این معرفتم گرد خرابی ببرد
وندترین کار بسی ساحت ویرانه زند
ترسم آخر که ره آورد دل خون اثرم
دامن از دست دهد تا که به دردانه زند
چون بهارست، گل لاله پر داغ کجاست
نقش خونبار زمان از تو به بیگانه زند
شعر خونین مرا از دل خونینه بخوان
تا بدانند که پیمان تو فرزانه زند
شوق احمد همه جا در خم گیسوی تو رفت
چون صبا موی ترا از دل ما شانه زند

کرانی ز کران

از کرامات جهان بی کرمان می گذرند
بی غم و درد از این دور زمان می گذرند
رسم ما نیست در خانه ببندیم بکس
ناکسان در همه ایام چنان می گذرند
خلق نیکوی جوانی بطهارت گذران
پیر مردان بره عشق جوان می گذرند
دستگیر تو همان به که شرارش نرنی
گوشه گیران به تقاضای امان می گذرند
سخن سرد بسنگینی کوهی ز غم است
سرد گویان به غم از قعر گمان می گذرند
چرخش دور زمان چرخش آوارگی است
ساکنان حرم آسوده ز جان می گذرند
سر ما و در آن بارگه حسن و کمال
گرچه در کسوت هر روزه نهان می گذرند
موج آن بحر کرم روزی درویش دهد
هر کجا هست کرانی ز کران می گذرند
خرمی در دل احمد ز بهاران برسد
صبر باید که زمستان و خزان می گذرند

دادخواهی نکن ای دل

شعله ها با غم پیدای تو همراه شدند

لاله ها داغ زده از غمت آگاه شدند

جان بسوز است بهر شعله که غمخوار کجاست

دل بفریاد که آشفته به بی راه شدند

مدتی می گذرد تا بلب آید سخنی

چه توان کرد که در حسرت گه گاه شدند

دادخواهی نکن ای دل که بدل خواه نبود

غلط آمد به لب و گفتم و دلخواه شدند

شب تاریک بدین راه نه آسودگی است

عاقل آنان که بره در طلب ماه شدند

باوری در دل ما بود که شیدا شده ایم

ورنه رندان بسراپا همه اکراه شدند

نزد احمد قلم حاشیه داران بشکن

زانکه از کومه بریدند و بخرگاه شدند

مگر آشوب دگر

دل ما خون شده کس یاد دلِ ما نکند
سرِ آزرده دلان میل ببالا نکند
ره آن بیشه که از موج گنه آلوده است
هوس از بی خبری جز دل شیدا نکند
خواب آشفته ما بر گذر عمر بود
سوی این خانه خطر از پر عنقا نکند
ثمری گر رسد از باغ خدا جویی ها
دلِ ما جز سرِ شوریده تمنا نکند
مگر آشوب دگر جان جهان را برسد
که ز رسوایی دل این همه غوغا نکند
سوختن آتش و جان سوختنم را به عجب
دلِ ویرانه محال است تماشا نکند
بشب تار اگر چشم و چراغم تو شوی
منظر دیده ما جز بتو ایما نکند
غمِ گیسوی پریشان بدرِ درِ گه او
بزبان گر رود این سینه مدارا نکند
دمِ آخر چو بگوئیم باحمد خبری
سرِ آشفته محال است که پروا نکند

آه از آن لحظه

جان کجا بی رخ تو در تن ما جلوه کند
نور از پرتوِ رویت بسما جلوه کند
ما نبندیم پر خویش به پرواز زمان
زان جهان در پر پرواز بما جلوه کند
مرغِ آواگر بستان به نوا با تو بود
نغمه ها سر کند آنگه به نوا جلوه کند
تا مرا قصه عشق تو بگوش آمده است
لذت جان بسرا پای مرا جلوه کند
تا گشودند قفس یکسره بر مرغ دلم
در هوای سر کویت چو هما جلوه کند
گر دگر باره ببینم رخت از دیده دل
بختِ پیروز بجانم ز وفا جلوه کند
آسمان در نگه دیده مشتاق منست
که کنم من هوسی تا بخطا جلوه کند
در نگاهی شده ام مست ز موج نگهت
آه از آن لحظه که چشمت به نما جلوه کند
گر بدستم رسد آن طره گیسوی نگار
جان احمد بکشد رشته که تا جلوه کند

مرغ دل باز هوای سر کوی تو کند
عطر هر خاطره را زنده ببوی تو کند
باز در حلقه رندان جهان دیده رود
باز این سلسله را بسته بموی تو کند
پیش ما بارقه پرتو تو مستتر است
چشم خورشید کجا جلوه بروی تو کند
همه گویند خیال از تو بریدن اولی
دل به تدبیر فقط پویه به کوی تو کند
باده نوشی که هنر نیست ولی باده دل
خوشدل آن مست که در جام سبوی تو کند
تا کجا کسوت درویش به یغما ببرند
وای از آن روز که در یوزه به سوی تو کند
قصه دیو و پری یکسره افسانه نشد
هر پری روی دلش تکیه به خوی تو کند
سر پیری هوس روی جوانان چه کنم
آب در فتنه بسی رفته بجوی تو کند
وصف دنیا همه احمد سخن یاوه ماست
گر تو انصاف دهی ذکر نکوی تو کند

پیغام دعا

در کوی تو ما را ز غمی جان بستانند

آزرده و در شعله عصیان بستانند

من مستم از آن باده که بر کف تو نهادی

هیئات که این مستیم از جان بستانند

دل دادن و خون خوردن ما شد غم هر روز

ما را دل خونینه چه آسان بستانند

تا شعله عشق است دل آسوده نگرود

از میکده مهر نه پیمان بستانند

در حاشیه درد مقیمیم و بسودا

جان را بسراپای چه ارزان بستانند

شیرازه این دفترم از خاطره بگسست

بگسست که تا از کفم عنوان بستانند

از رنگ ریا دل بترازوی تو بنشست

آنجا که به اندوه فراوان بستانند

مردان خدا شعله بجانند که هر شب

پیغام دعا از لب جانان بستانند

با دلشدگان در پی آن قافله احمد

رفتیم که ره توشه ز خوبان بستانند

خروش جان ما نگر که دل رها نمی کند

زمانه آتشم ز دل جدا چرا نمی کند

بین که هر چه می کشم ز دست تنگ خود کشم

چو دست تنگ زندگی مرا رها نمی کند

گرم رها نمی کند دل شکسته یک زمان

حرامی غرورها بجز خطا نمی کند

غروب شب گرفته ام به تیرگی مبر مرا

که عمق این سیاهیم بدیده جا نمی کند

ستاره ها ستاره ها به نور دل نگه کنید

چو شمع کلبه های ما دگر نما نمی کند

شراب تلخ جان چشم بمستی آبرو دهم

وزان میانه درد ما کسی دوا نمی کند

خیال درهمی مرا به سوی کهکشان کشد

ز بیکرانه های شب دلی ندا نمی کند

ز لعل و چشم خفته ای نشانه ای بما بده

که حشر و نشر عالمی بما وفا نمی کند

سپیده احمد آورد فروغ آشنایم

بجز باشک و آه ما اثر دعا نمی کند

مردان خدا یکسره در راه خدایند
زان روی ز سودای دلِ خویش رهایند
تا گوی سعادت بریایند ز میدان
دلباخته خدمت مردم ز صفایند
بار سفر امروز به بستند سبک بال
با نام نکو در دل و در دیده بجایند
تا رخت فکندند و بفردوس رسیدند
از خانه بریدند و بجاوید سرایند
هر خوشه که چیدند همه رحمت حق بود
هر جا به برازنده قامت بنمایند
تا از سر توحید گزیدند خدا را
در مهلکه عشق به غرقاب فنایند
در عبرت اگر آمده احمد ز چه گفتند
آن درد کشان در ره مقصود کجایند

با وفای اشک

به گریه ها نظر از خوشه های اشکم بود

که ناله ها همه جا پا بپای اشکم بود

سرود غم بلب از سینه ها زبانه کشید

زبان درد شتابان بجای اشکم بود

بسر دویدن ما هم حکایتی دارد

که در روایت دنیا نمای اشکم بود

گدازه ای که دلم می گداخت همدم شد

سکوت بر لب اینجا صدای اشکم بود

مگر به چشمه اشکم زمان بسنده نکرد

که هر نگاه بما آشنای اشکم بود

مرا به تشنه لبی انس و آبرو باشد

چو هر زلال گشودم خطای اشکم بود

به هر غروب دل تنگ ما بهانه گرفت

که غم گرفتن دل ناله های اشکم بود

بصد امید نشستم که غم جدا شودم

غمم فزون شد و دل هم جدای اشکم بود

روایتی است که احمد بخاطرش جوشید

که جان خسته او با وفای اشکم بود

هنگامه آشنا

ما را چو شعور آشنا بود

هنگامه آشنا ز ما بود

در باور زندگی ننگنجیم

گر باور ما ز ما جدا بود

غوغای زمین و آسمانست

در کوه زمان اگر ندا بود

هم صحبت عاشقانه خواهیم

شولای غمی پر از صفا بود

دیدیم ز شوکت زمانه

آسوده دلی ز پارسا بود

حسرت زده دامنش بگیرید

چون بار دگر ز ما خطا بود

آشوب ترانه ساز ما شد

غوغا بدل ترانه ها بود

در خاطر خویش زنده کردیم

آن خاطره تا جهان نما بود

مستیم ولی ز باده دل

تا باده ز مستی وفا بود

آزاده دلانِ غرقه خون

در جلوه گری این سما بود

هر جا سخنی ز عشق گفتیم

احمد نظرش به آشنا بود

ص: ۱۱۷

آنکه هوا معطر عطر وجود بود
ما را نبود و جلوه عالم به بود بود
خواهی که راز بگویی شکایتی نکنم
در ماورای گفت بجانم شنود بود
تا گل ز رنگ حادثه ها خون گرفته است
آلاله را بدشت شقایق نمود بود
هرگز ز خویش مرا رشته ای ز هم نگسست
زان دل شکسته ام که همه تار و پود بود
خواب و خیال خاطره را زین مفاک برد
بانگ رحیل در دل ما تک سرود بود
برگم خزان گرفته بشاخ جوان بگو
ما را بهار رفته ز دل وه چه زود بود
خاموشی از حیات ز غوغای دیگر است
تا آشیان سوخته در موج دود بود
حلّال مشکلات نه این باشد و نه آن
آنکس که عقده وا کند از دل ودود بود
احمد خیال خسته ما جای دیگر است
در آستان دوست جهان در سجود بود

نیست جز مهر و محبت بر معنای وجود

سر بنه تا بنهی دل به تولای وجود

عاشقان را هنر عشق بیاموز که تا

خنده بر لب بنشانند سراپای وجود

صحبت خرد و کلان رشته بیگانگی است

درد بر جان رود از ناله آوای وجود

حیرت انگیز چو شد کار جهان من و تو

گوش کی می شنود صوت دل آرای وجود

شب که در تیره دلی باور خود را بشکست

نور مهتاب گهش می شکنند پای وجود

ثمر از خاک اگر می رسد این گونه بما

جای دارد که بدو نکته زند نای وجود

برگ سبزی بکف شوق نهادیم چنین

تا دل آسوده گشاییم سخن های وجود

نرم نرمک خبری تا که رسد بر دل ما

باده مهر چشانیم ز مینای وجود

جان احمد به تمنای ره خانه دوست

می کشد بار دگر محنت والای وجود

غوغای کنایت

هرگز از باطنِ ما دل به گلایت نرود

سرِ پر شور به غوغای کنایت نرود

هرگز آسوده دلی کارِ دلِ ما نشود

تا دلِ خون شده بر خطِ نهایت نرود

منزلِ لیلی و غوغای نهان در سرِ ماست

چشم در ره بعجز از رمز عنایت نرود

گر پری زاده بدین در گه خوبان برسد

شرمش از چهره بدین حدِ کفایت نرود

روز اول خبر از یار گرفتیم ولی

شوق شیدایی آخر به هدایت نرود

سر فدای ره دلدار نهادیم چنین

جان درویشی ما جز به بدایت نرود

در خروش آمده را راحت و آرام کجاست

دلِ دلباخته از راه سعایت نرود

خرّم آن کس که ره آورد بپای تو نهد

مرحبا بر نظری کو به شکایت نرود

شوق احمد به عنایت ره عشق تو رود

دردِ عشق است زبان سوی گلایت نرود

دُردی مظهر صفا

ما را سخن دراز چو شد بی بیان شود

کوتاه چون شود همه جا نکته دان شود

گر بشکنی دلم غمم آسوده می کشد

آسوده می رود چو زبان در بیان شود

سلطان عشق بر سر دل خیمه می زند

آنکه که جان ما همه با دلستان شود

لیلا نهان نکرد به مجنون شکوه عشق

این شوق دیگر است دلش شادمان شود

پشتم خمیده گشت که آهم فلک گرفت

در انتظار مانده دلم، تا زمان شود

جانا وفای عهد تو ما را همیشه هست

هرگز مباد آنکه وفایت نهان شود

دُردی کشیم از می آن مظهر صفا

دل مست باده او بی گمان شود

دریای رحمت است که موجش جهان گرفت

در آستان اوست که شوقم بجان شود

لعل تو قصه گفت که آرام خفته دل

ورنه دلم ز شعله غم بی امان شود

روزی که لب به تشنگیم دل بر گشایدم

چشمم ز موج اشک به دل خونفشان شود

احمد قرار رفته ز جان، چون بیایدم

بی شک سُرور رفته ز دل هم عیان شود

ص: ۱۲۱

ترانه خوان بهاران

وقتی حماسه ها ز تو در گوش ما شود

دل های پر ز مهر دوباره رها شود

وقتی که اشتیاق بجوشد ز جان ما

چشم شفق بدیدن تو آشنا شود

وقتی که سرفراز بخندد شکوفه ای

دل ها ز غم رها و بیجان ها صفا شود

وقتی ترانه خوان بهاران رسد ز راه

ما را در امید به هر کوچه وا شود

وقتی که باز همره مرغان در نوا

ما را بشوق در همه جا این نوا شود

وقتی زلال چشمه ز باران بما رسد

رخشان رُخی همه جا در سما شود

بار دگر ترانه فردای آرزو

اندر دل زمانه بشوق و وفا شود

وقتی سحر بما بدمد آشنا ز دل

احمد دلِ بدرد بعالم دوا شود

داغ عزیزان

هرگز مباد خسته دلی کار ما شود
هرگز مباد خدشه بایثار ما شود
از دل بریده ایم غرور زمانه را
هرگز مباد آنکه بآثار ما شود
ما صیدِ نفس زیانکاره کی شویم
گر دست روزگار بآزار ما شود
با خوشه های درد به پیمان رسیده ایم
این شوق بی ریاست که غمخوار ما شود
ما لاله را از داغ عزیزان گزیده ایم
در داغ لاله هاست چو پیکار ما شود
صبری بجان زدیم که دل آتشین بود
هر بت که جان گرفت نگوئسار ما شود
با ما بیا و جلوه خورشید را ببین
تا آن زمان که چشم جهان یار ما شود
ای ره نما به عالمِ قدس بهشتیان
ما خاک آن دریم که دلدار ما شود
احمد بجان خویش نهادیم مهر او
شاید که خواجه وار خریدار ما شود

گلِ مهرِ دیگر

همای محبتِ چو بر سر نشیند

به بختم گلِ مهرِ دیگر نشیند

زمینِ طراوتِ بخرم دلی ها

بجان لاله هایش برابر نشیند

همآوای مرغان ماتم گرفته

کجا بر سریرِ صنوبر نشیند

مرا نکته چینِ گلِ بی وفایی

ز پیکانِ سردش به پیکر نشیند

ز یاران بریدن بدین غمِ سرایی

چه بهتر که جانم بغم در نشیند

ستودن ندانم بجز وصفِ خوبان

بدل ها سخن ها ز باور نشیند

ز میخانه چشمِ ساقی حذر کن

که صد مست مستش به معبر نشیند

بکف تا بگیرم گلِ ارغوان را

صبا بر بهاران سراسر نشیند

ترا دیده این دل که مه در سمایی

کنون هم فروغت به خاور نشیند

مسوزان مرا بال و پر تا بینم

که حسرت بدل ها چو اخگر نشیند

غروب از جفا گرچه بر جان نشسته

ترا جلوه بر دل هنرور نشیند

چو احمد ز پندار دنیا گذشته

سرودش بدین چرخ اخضر نشیند

ص: ۱۲۴

شکوه رفته ز کف کی دوباره باز آید
زمان هجر دراز است و جان گداز آید
چه شد که جلوه خورشید سوی ما نرسد
چه شد که دامن مهتاب در نیاز آید
به عمق تیرگی آخر نشانه زن دل من
که راه بی خبری را شب دراز آید
بسوز و درد نوشتیم نامه غم دل
کنون بخوان که کلامش بسوز و ساز آید
بیک اشاره گشودیم رمز بسته شب
که شوق عشق باوای دل نواز آید
به بیستون نگه کوهکن به چاره نشست
چو در کرشمه شیرین بخاره ناز آید
خلوص گفته اگر از زبان دل شنوی
بیجان رفته ز تن جان تازه باز آید
سکوت بر لب ما درد دل اشاره کند
تو دل بسوز که خون نامه های راز آید
سروده ایم ز احمد نواز شوق و غزل
که غمگسار به دل های غم طراز آید

زمانه در شکن عمر رفته باز آید
خیال خام مرا در خم نیاز آید
تو شرط عقل رها می کنی بدین مستی
تو مرز خویش جدا گیری آر فراز آید
بهار و هرچه در او از طراوت و مهر است
بیک کرشمه ساقی دهی چو ناز آید
مکان عاشق بیدل مکان بی جایی است
کجا خبر کند آن دل شده که باز آید
به کوی میکده دستی به حلقه گر بزنی
نوای دلکش آوای سوز و ساز آید
چو یار می طلبی در نوای عرفانی
صدای نغمه توحید از حجاز آید
بلند قامت منصور در سرِ دار است
که بیقرار ز هجران باهتزاز آید
به یمن مقدم آن یار دلنواز مرا
زمان آمده در وصل ها دراز آید
غرور خویش گرفتم چو احمد از دل تنگ
بانظار نشستم که دلنواز آید

شوق عشق آموزید

به عاشقان جهان شوق عشق آموزید

غرور خار بمیدان عشق بر سوزید

غزل ز مهر سراپید و در لطافت طبع

چراغ شوق ز اعماق مستی افروزید

ستاره ها چو درخشند آبرو گیرید

وز آن میانه دل چاک گشته بر دوزید

پیام طبع لطیف از حیل جدا سازید

اگر نه در سر پیمان خویش مرموزید

قرار خانه جان را ز شب بصبح برید

غرور شب شکنی گر که طالب روزید

بصبح شوق چو احمد نهد ترانه دل

که دست مهر بر آرید و عشق آموزید

این افق را بنگرید

آشنا با دردِ جانِ ها آشنا را بنگرید

دیده ها در خوابِ ها خونین سما را بنگرید

این افق را بنگرید و شعله های بی امان

رسم بیداد و سراپای خطا را بنگرید

کور شد در ظلمت و دود هوای این دیار

چشم بینا در پس این دیده ها را بنگرید

آشنا فریاد را از عمق جانِ ها بشنوید

سر بخوابِ غفلت و آلوده ما را بنگرید

کوه فریادم بخاموشی جهان بگرفته است

ناله های در سکوتِ بی صدا را بنگرید

آشنا با آشنایان نکته ها از درد گفت

هان نبندی چشم دل درد آشنا را بنگرید

خزّمی ها را بیاد خشک و سوزان سوختند

خاک ها در دیده ها خشم هوا را بنگرید

صورت حال زمان با دردها همسایه است

سایه ها تا بی تحرک شد فنا را بنگرید

ره به سوی عافیت احمد دگر افسانه است

کاروانِ درد آمد ماجرا را بنگرید

سخن از دل گوید

هر که دل داد به جانان سخن از دل گوید

آنکه با دل رود آسوده ز منزل گوید

هر که آورده به سوی تو نگه، زان دل چشم

بر زبان ذکر کمالی به مکمل گوید

باده از میکده عشق تو در جانم رفت

با تو این قصه دراز است که از مُل گوید

خام بودیم اگر ز آتش غم سوخته ایم

ناز بر ما ز نیازی است چو مشکل گوید

مرگ این خفته غفلت همه از بی خبری است

ساده دل صد سخن از رفته قوافل گوید

ما ز پر سوختگانیم نه پیمان شکنان

لب مجنون همه از ناقه و محمل گوید

داستانی دگر آغاز که شب مانده هنوز

مرد ره آنکه مضامین به مراحل گوید

باده جوشید به خمخانه مهر تو چنین

سخن مصلحت آن نیست که عاقل گوید

داد احمد به سرمست هواخواهی توست

او سخن بر همه در عین تأمل گوید

ناله ها در کوه دل

اشک ها بر چهره ها رخساره ها غمناک تر

دشمن خونخوار در خونخواریش بی باک تر

بی گنه بی جرم محکوم ددان بی نشان

دردها در سینه ها و سینه ها هم چاک تر

بس گل پژمرده در گلزارهای در خزان

ناله ها در کوه دل پر مایه تر پژواک تر

محو شد احساس انسان های خوب آشنا

غم بدل بنشسته در امواج بی ادراک تر

آنکه فریاد از حقوق خیل انسان ها زند

تا کجا اینجا فرو بگرفته خود ناپاک تر

پیک بیداران به بیداری صلاها می زند

گوش این نابخردان در انزواها خاک تر

پر گشودم مرغ هشیاری در این غوغای غم

پاک تر احمد نشان بگرفته دل غمناک تر

خون چکد امروز

ای دل بسرانگشت زمان خون چکد امروز

از دیده به پیدا و نهان خون چکد امروز

ای دل غم هر روزه ما ماتمی از توست

سودای تو هر لحظه بجان خون چکد امروز

ره توشه این راه مگر از تو بگیریم

ای دل ز سرا پای جهان خون چکد امروز

در حاشیه پرده اوهام تو غرقیم

ای دل بخیالم ز گمان خون چکد امروز

از گوهر غلطان تو اشکی برخ زرد

در شعله سوزنده آن خون چکد امروز

ای جان غم فردای قیامت بدل ماست

زین خاطره در اوج غمان خون چکد امروز

با دست تهی رو بکجا آورم آخر

در هر طرف از فصل خزان خون چکد امروز

زین سایه که در زاویه عمق دل ماست

دزدیده ولی نام و نشان خون چکد امروز

احمد که به تدبیر دعا بر لبم آورد

از دیده خونابه فشان خون چکد امروز

جنونِ عشق

از یار سخن خوش است امروز
شهدی بدهن خوش است امروز
گلگشت و صفای عاشقان است
بر دشت و دمن خوش است امروز
می ریز که ساغرم تهی شد
مستی بر من خوش است امروز
از لعل لب ترانه سازم
ای گل بچمن خوش است امروز
چشمان سیاه و آهوانه
ما را ز ختن خوش است امروز
دلدار بدل بهانه گیرد
بی مکر و فتن خوش است امروز
سوسن گل صد زبان گلشن
نرگس ز سمن خوش است امروز
ما را ز جنون عشق بر گو
این چانه زدن خوش است امروز
احمد سخن دگر نگوید
از یار سخن خوش است امروز

ساده اندیش دلی

عاقبت جان شد نآمد بکفش شیرینش

بس که او ناله کند بی شکرِ دیرینش

گفتم ای کوه ز فرهاد چو می جوید دل

گفت جانی که به شیرین دهد او شیرینش

دست مهتاب بگیرد که در اوج سما

از حقارت کشد آن پرده برخ پروینش

عاقلان قصه ز افسانه نخوانید بما

هر چه گویند جدا شد ز دلِ غمگینش

این خطا بود مرا دل به تمنا برود

چون مدارا نکنند رهرو خوش آیینش

ساده اندیش دلی دارم و از شوق وصال

در سما می کشد آسوده دل از نفرینش

بیستون نقش رخِ یار به ماتم مگذار

این سخن از دلِ او سوی دلِ مسکینش

گر مرا آب ز سر رفت پشیمان نشوی

لاله بی داغ کجا بوده رخِ رنگینش

احمد آسوده نشین کین سخن از دل نرود

نقش شیرین زند اما ز دلِ سنگینش

کوله بارِ درد

کوله بار درد دارم من بدوش
می کشم درد غمی را لب خموش
لب نمی گوید سخن از دردها
دل بمیدان محبت سخت کوش
چشم می شوید غرور جان ما
شوق آوایی که می آید بگوش
لاله خونین این پر لاله دشت
می دهد بر جان ما از دل سروش
چون ستاره می درخشد در افق
می زند بر خاطرات ما نقوش
تا مرا اشکی چکد از دیدگان
می برد ما را جمالِ یار هوش
نیش خار از ساده اندیشی خورم
زان بگیرد کام دل از زهر نوش
ساربانان کاروان گم کرده ام
کوله بار دردها دارم بدوش
نالہ احمد ز دل آید برون
لحظه ای گر بگذرد گردد خروش

دل مدارا کن

بصد امید نشستم شرر نگیرد دل
چه شد که خاطره ها را خبر نگیرد دل
بکاروان حقیقت تو هم‌رهی بر گیر
که خود براه حقایق ضرر نگیرد دل
تو نقش قامت بیهوده زمان نرزی
ز برگ آینه ها بد اثر نگیرد دل
بناله های غروب غم شبانه ما
به سوی خانه ماتم سفر نگیرد دل
غزال زخمی شهر غریب دل هرگز
بجز ز درد نشانی بسر نگیرد دل
به اشک نیمه شب و سوز دل مدارا کن
که در شکوه سحر زان نظر نگیرد دل
سراب وادی پر خار گم‌رهی ها بود
بجز بلای بدانجا ثمر نگیرد دل
نهال نارس باغ و دود می جویم
اگر بشعله خونین بصر نگیرد دل
ندامت است چو احمد به ترک عشق ز یار
که در سیاهی شب ها قمر نگیرد دل

نارون ها شاهدان عهد شورانگيز دل
شور شيرين در نگاه سرکش شبديز دل
تا کمال نکته دانان در غرور ما گريخت
کس ندارد التهاب دیده شب خيز دل
نارون ها سایه هاتان مستدام رهگذر
می گذارم عشق را در موسم پاييز دل
نارون ها ساکنان جاده های در سکوت
دشتِ خاموشی نگیرید دامن پرويز دل
نارون ها شعله های عشق بی فرجام نیست
مهر را آموختن شاید ز شهد آميز دل
نارون ها حرف آخر را به اول گفتنی است
صحبت خرد و کلان شوید زبان تيز دل
نارون ها در نسيم نو بهاری برگ تان
شد خروش شادمانی در غم يکريز دل
یک پیام و صد پیام از جوهر شوریدگی است
می تراود زين میان عطر گهر آويز دل
شوق احمد را هوای کوی دلداران برد
نارون ها شاهدان عهد شورانگيز دل

بگزیدگانِ جهان

تا بی وفا تو شوی پیدا شود غم دل
هنگامه بر زندم بسودای ماتم دل
این قصه را تو بخوان تا بازگو کنمت
آسوده وا نشود این عقده همدم دل
با اشک دیده ما می شوید او دل خود
پروا کجا کند او از دیده در غم دل
ای مه تو رخ بنما تا بگذرم ز تو من
بس دیده ها نگران باشد به محرم دل
بگزیدگانِ جهان در راستی چو روند
هر دم بشوکت خود گیرند خاتم دل
در شوق خرد و کلان من نکته می شنوم
در باور است و چنین همدست اکرم دل
تنهایی دو جهان بی دیدن رخ اوست
ما را سخن چه رود بی حکم محکم دل
ما راه رحمت او بی مدعی سپریم
بیراهه ای نبود در عمق عالم دل
همراه خیل صفا احمد بروز جزا
بی اشک و دیده ترا آزاد و بی غم دل

سرود صبح آرزو

بشاخ سرخ لاله ها نشانده مرغکان دل
که تا بنغمه در کشد نوای جاودان دل
ز آشنا نشانه ها گرفته ام بدان نشان
چو پر کشم به بال ها به سوی آشیان دل
کلام آخرین او خروش اولین بود
کسی که سر نهاده او به مرز و آستان دل
زبان درین زمانه ها سخن به یاوه می زند
دل شکسته، لب مگر گشاید از زبان دل
مگو به شاخ زندگی شکوفه ای نمی دمد
که رویش جوانه ها کجا شود نهانِ دل
ز صبح عافیت نگر سلامت وجود او
چو شب گذر کند بما بیان کنم نشان دل
چو بند دام دلبری بدام ما نهاده ای
فسانه فسون تو گشودم از گمان دل
سرود صبح آرزو بگوش جان شنیده ام
بخوان نماز عاشقی کنون تو با اذان دل
ز موج بر کرانه ها نوای همدلی رسد
ندای احمد این زمان رسد ز آسمان دل

وای بحال من و دل

گر غم از دل نرود وای بحال من و دل
گر نگویم سخنی نیست مجال من و دل
شب هجران گرم آخر به سحرگه برسد
دارم امید رسد روز وصال من و دل
هان گشایید ز بندم که بهار آمده است
هان نشانید مرا سبز نهال من و دل
از کجا می گذرد کوکب بخت چو هما
تا برویم ز رخ این گرد ملال من و دل
یار تا در نظری جلوه نماید بنشین
گر شود پرده نشین وای بحال من و دل
چشمه ساری ز صفا می طلبم من ز وفا
تا ز خاطر نرود شوق زلال من و دل
مدعی گر نکند فهم زبان دل ما
تا ز خاطر نرود نقش محال من و دل
تا نگرید دلی از درد بحالی نرسد
دل بی درد همانست و خیال من و دل
باده در جوشش و خمخانه سراپا غوغاست
خامه احمد آورده بفال من و دل

روزی آخر بسر آید

روزی آخر بسر آید غم این خون شده دل
گرچه یک عمر بتلخی زده محزون شده دل
یاد بادا سر شوریده بتکرار زمان
زان بفرزانگی خویش چو مجنون شده دل
لب ببندید که سر بسته سخن های دل است
چون بشکرانه این نعمت افزون شده دل
در صفاها دل ما راه قیامت سپرد
موج اشکی است که در دامن جیحون شده دل
چون کمال و ثمر عشق ز غوغا گذرد
همه گویند که از دایره بیرون شده دل
چشم مست تو بما کار دل آسوده کند
گرچه این مسأله ماست که وارون شده دل
آسمان هم خطِ خورشید بدل جلوه زند
نکته اینست که در حادثه اکنون شده دل
ما ز پندار چه جوییم ره گم شده را
سوی دریا چه روی در خمِ هامون شده دل
بهر احمد نظری از نگه دوست رواست
آتش شوق مرا یکسره کانون شده دل

حل کجا خواهد شدن از کار دنیا مشکل ایدل
بخت را بیدار باید بود از آب و گل ایدل
آه مظلومان بگردون بر شدن هنگامه دارد
سر بسر پیمانہ ہا لبریز از خون دل ایدل
رسم ما را در جنون عاشقی فرزانه دارد
بر سریر عقل می جوید شکوہ عاقل ایدل
مست بودن کار هر کس نیست زین میخانه بگذر
عمر بی حاصل نمایان کرده کار باطل ایدل
تک درختم در سراشیب زمان روییده شاخم
کس نمی چیند براحت حصہ ای از حاصل ایدل
شکوہ کردن های دردآلود از دور زمانہ
بر روال مصلحت گوید زبان ناقل ایدل
در بدر با شمع سوزانی بشب ہا خو گرفتم
لاجرم در سوختن جان را رھاندم مایل ایدل
خصم جان ماست این شیطان کہ قصد حیلہ دارد
در فریب ہوشیاران حیلہ بارد قابل ایدل
مرد رہ احمد بہ آہنگک خروش موج دریا
خستہ کی گردد ز چشم اندازهای ساحل ایدل

ای که می سوزی ز درد و سوز ناپیدای دل

پاگذاری در سرایشی ز محنت های دل

بی تکاپوی نجاتی بنده ای در مانده ای

زیر بار هر گنه و امانده اغوای دل

ساده اندیشی به زرق و برق این دنیای دون

تا کجا در کسوت دل داده ای دنیای دل

مرد میدان غرامت های کار خویشتن

کی تو باشی پس چرا آورده ای غوغای دل

آتش بی دود دل ما را کشاند بی مجال

مهلت امروز و فردایت نشد معنای دل

رهروان کوی دلداریم و ما را توشه ای

تا بکف بنهاده دل بر ما زند هرّای دل

این جهان سوسن زبانست در فریبیت می برد

غافل آر باشی به چه افتی بسر تا پای دل

من خیال خویش را بیهوده در خواب آورم

بی خیالی هم نمی ارزد بدین لالای دل

تیر مژگان از کمان ابروی جانان گر خوری

کی بخامی بگذری از بیشه پهنای دل

صد گل پژمرده و ما را گمان باطل است
کاین غزل در محتوی آید مگر همتای دل
آتش نمرود کی گیرد خلیل الله به بر
و آن کجا سوزد کسی بی رخصت مولای دل
تا خداجویی ترا باشد عزیز عالمی
عارفان را خاطری آسوده از لیلای دل
در سکوت آمد لبم تا راز هستی بشنوم
سرّ عالم را بگو بی خوف و بی پروای دل
این جهان را آن جهانش در خور اندیشه است
کس کجا داند ندامت را بدین آوای دل
لعل نوشین دلی احمد بدل بوسد که او
جز خداجویی ندارد در سرش سودای دل

گنج معنی را

خنده بر لب ها نماند گر نیایی سوی دل
نیست ما را در مشامِ جان ز تو جز بوی دل
آفرین ها گفته ام بر قامت رعناي تو
مرحبا صد مرحبا بر قامت دلجوی دل
شب سیاهی را ز فرمان ازل بگزیده است
شب نمی شوید سیاهی از سیه گیسوی دل
گنج معنی را بگوهر سوزِ نابینا مده
چشم کوران را کجا زینده باشد روی دل
دل بفریاد است و اندر شکوه های بی امان
تا مگر جان را رهد از محبس مشکوی دل
پای کوبان نعره زن در کسوت دیوانگی
می برد ما را که جان را برکشد در کوی دل
نرگس و نیلوفر و دیگر گلان را حسرتی
تا گلِ خوشبوی جانان را زخم بر موی دل
مرد میدان سعادت بختِ روشن می برد
تا خورد این تیر مژگان از خمِ ابروی دل
بحرِ مَواجِ زمان آسیمه موجش در بر است
سر بساحل می زند از التهابِ خوی دل
رازِ پنهان مرا از سینه سوزان چنین

فاش می گوید ز بوی نافه آهوی دل

شوق احمد را بدین نام آوران خسته بین

در شتاب عمر فریادی شود از سوی دل

ص: ۱۴۴

دریغا وفا رفته از کوی دل
دریغا نیاید دگر سوی دل
دریغا بفرجام چون بنگرم
نه بینم بجز اشک در کوی دل
سرود غم از گوش دل بشنوم
به غمگینی آرد مرا خوی دل
کنون خامه را بشکنم بی غرور
بآئینه جان کشم روی دل
بفرّ دل انگیز مردان حق
به روی گشاده به مشکوی دل
خروشنده دریای توحیدیان
که دردانه ریزد به آموی دل
نگیرد غباری ز دشت زمان
گل ارغوانِ سخنگوی دل
هماآوای مرغ سحر نغمه خوان
زنم نکته نغز گیسوی دل
وفا جوی احمد نیاید بدست
دریغا وفا رفته از کوی دل

بِهانه گیر دل ها

بِهانه گیرِ دل زار خویشتن شده ام
درین زمانه شهابی ز سوختن شده ام
عنانِ صبرِ دگر از کفم کشیده شده است
بدل گرانی خود دامِ پر ز فن شده ام
بجمع خانه رندان زمانه آوردم
جدا ز درد بدوشان انجمن شده ام
به نوبهار ز سبزی خیال ما بگذشت
کنون به حالت پاییزی چمن شده ام
ز این دیار به غمخواری اش چرا نروم
فغان که دستخوش باد ما و من شده ام
رهی بدایره انس همراهِان نبود
که من حکایت وا رفته کهن شده ام
به جلوه های جوانی که می دهد خبرم
زبان عذر کجا شد که بی سخن شده ام
بیادگار نهادم به سنگ خاره نشان
خروش مانده آثار کوهکن شده ام
رمیده گشت دلِ هم نوای دلشدگان
غزال دشت خیالم که از ختن شده ام

سرفرازی را ز کوه بیستون

سرفرازی را ز کوه بیستون آموختم

از شقایق داغ را در رنگ خون آموختم

در نیایش ها مرا سودای یک جانانه است

درس از دامان آن زیبا فزون آموختم

آسمان را جلوه های لاجوردی بس بود

شعله های دیده را زین بیستون آموختم

بر گشودم دفتر افسانه های روزگار

داستان ها را روایت از درون آموختم

آتشی صورتگر ایام بر دستم نهاد

شوکت ایام را تا واژگون آموختم

موج دریاها شکایت های خشم آلوده است

سر بساحل ها نهادن از جنون آموختم

مصحف اوصاف دلداران چو خواندم بی حساب

کیمیای عشق را زین رهنمون آموختم

دل باعصار و زمان ها می کشد هر دم مرا

نکته های تازه را من از قرون آموختم

مرکب رهوار ایامم به تندی می برد

گرچه احمد این چراها را ز چون آموختم

ای درخت دوستی

ای درخت دوستی بار آورم
نو بهارا گل به گلزار آورم
رعشه های پیریم افسرده کرد
از جوان ها شوق دیدار آورم
خنده هایم از دو لب خشکیده رفت
نقش یک لبخند دیدار آورم
زندگی آغاز و انجامی بود
خفتگان را بخت بیدار آورم
برگ سبزی تحفه درویش کو
شعله های سرکش نار آورم
دست ما را بسته این غوغای دل
آسمان را من به زنهار آورم
لحظه های آرزو برچیده شد
هاله ای از رمز آثار آورم
مرگ را در انزوا بگزیده ام
جلوه ای از چشم بیمار آورم
جمله ها در واژه ها گم گشته است
شوق احمد را به پندار آورم

هر روز غم روز دگر از تو بگیرم
زین غم همه جا دیده تر از تو بگیرم
هر روز بسودای تو با دامنی از اشک
پیدا و نهان را به خبر از تو بگیرم
تا حسرت و آهم بفرغان از تو برآید
دلسوخته بس موج شرر از تو بگیرم
لعل تو گهر ریزد و جان ها به تکاپو
تا از سخت درّ و گهر از تو بگیرم
در کوی و گذر دل نگرانیم که شاید
اعلام خبر یا که نظر از تو بگیرم
جانا ره هر عافیت از خویش بریدیم
تا نکته چون شهد شکر از تو بگیرم
ما منت در یوزگی از کوی تو داریم
زان خاتم دریای هنر از تو بگیرم
احمد به تولای تو در خانه مقیم است
تا بار دگر نور قمر از تو بگیرم

شبناله را با خامه ای

برنامه ای در نامه ای از دل بگیرم
شبناله را با خامه ای در گل بگیرم
تا دل بشویم دردها را یک بیک گو
آنکه بیا در شعله ای عاقل بگیرم
بگذار ما را رستگاری مایه گیرد
بگذار بذر کشته را حاصل بگیرم
در انزوای معبد شوق نیازم
آیی اگر یک لحظه خود غافل بگیرم
من خویش را در بوته ها آسان نهم سر
اندر محک های زمان مایل بگیرم
فریاد را در واژه ها بی مایه آرم
تا شایدم آخر دل از باطل بگیرم
پرواز را احمد نیاموزد که پروا
در آتش سوزان تری از دل بگیرم

شعله کش حادثه ها

مادرم، شعله کش حادثه ها بی تو شدم

سروِ دلسوخته از بار جفا بی تو شدم

مادرم بی تو حرام است زمان در بر ما

ساده اندیش ترین طفل قضا بی تو شدم

آسمان بی رخ مهتاب شب تیره بود

وای بر من که دل تنگ رها بی تو شدم

تو بیا تا رخ هر سبزه درخشان شوم

تو بیا من که سرانگشت نما بی تو شدم

مادرم خاطره مهر تو در جان منست

عطر آن خاطره در شامه ما بی تو شدم

قصه دیو و پری را تو بگو تا که مگر

ره گشاییم بدان سو که جدا بی تو شدم

دامن اشک دلم شعله بجانم بگرفت

تا بگوید بحدیثی که چرا بی تو شدم

هر که آمد بملامت که وفای تو چه شد

من بر اینم که گرفتار بلا بی تو شدم

حسرت انگیزترین لحظه عمرم غم توست

غم آن لحظه که از خویش سوا، بی تو شدم

مادرم سلسله آتشم این خانه گرفت

که من از خانه مهر تو کجا بی تو شدم

غزل مهر تو احمد بسروده است چنین

نکته اینست که در شور و نوا بی تو شدم

ص: ۱۵۱

بارِ جورِ کهکشان ها

بال دل در آسمان ها می کشم

بارِ جورِ کهکشان ها می کشم

باز ما را خاطری آسوده نیست

از جدایی ها فغان ها می کشم

باور از شیدایی ما دم زند

شهد شیرین بر زبان ها می کشم

در غرور از عشق آتش زای ما

شعله ها بر آسمان ها می کشم

باده می جوشد بمستی های دل

دل بمستی از کران ها می کشم

رشته های الفت بی مدعی

روز و شب در پودِ جان ها می کشم

ساده دل در خلوت آسوده ای

نازِ چهرِ ارغوان ها می کشم

آستان یار می بوسم ز دل

لحظه ها را در زمان ها می کشم

من نمی شویم بجز دامن ز اشک

نازِ جورِ دلستان ها می کشم

غافلان خفته را غوغای ره

از رحیل کاروان ها می کشم

می کشم بار دو صد محنت چنین

شعر احمد در بیان ها می کشم

ص: ۱۵۲

گهرِ عشقِ تو

ای چشم غزالم غزل از لعل تو گفتم
در گوهر معنی گهر عشق تو سفتم
در اشک چو باران که طراوت ز تو گیرد
من راز بدین خانه ویرانه نهفتم
بردار ز رخ پرده که پندار ز دل رفت
با کوه زمان غنچه این باغ شکفتم
تا باز کجا خانه کند مرغ خیالم
بی بال و پری رخصت پرواز گرفتم
دردی است که بی مهر تو ما را خطر از اوست
اندر گذر عمر خطا دیدم و خفتم
چرکین دل ایام بکامم که نبوده است
زان روی تعلق ز دل خویش برفتم
برچید گلِ خاطره مهر ز احمد
تا باز غزالم به غزل وصف تو گفتم

گرفتار رشته موی

باز در جان قصه دردی پدیدار آمدم
باز هم در رشته مویی گرفتار آمدم
باز در گوشم نوای دلکش یاری رسید
باز خواب آلوده را در چشم بیدار آمدم
چون شکوه شمس عالمگیر دیدم روی او
بار دیگر پرده دار راز و اسرار آمدم
کشتزار همتم خرم تر از پارینه شد
لحظه های عشق را سودی ببازار آمدم
کوه صبرم را بدست کوچ غربت داده ام
باز در غم ها دلم شورید و غمخوار آمدم
وادی پر درد را با شوق دل پیموده ام
کعبه مقصود را با شوق دلدار آمدم
در سحرگاه وصال یار خونین جامه را
خلعت شور آفرین دیدم پدیدار آمدم
صوت دلگیری در این ویران سرا همراه ماست
با چراغ روشن دل در شبِ تار آمدم
نقد احمد را بتاراج زمان بسپرده ام
من که با داغ شقایق سوی گلزار آمدم

بی ماه رخی روشنی خانه ندارم
در خانه کسی جز دل دیوانه ندارم
پیمانہ بکف با غم جانانہ چه سازم
دیرست کہ من جز لب پیمانہ ندارم
باور همه جا با دل ویرانہ عجین است
دردانہ نجویم کہ بہ ویرانہ ندارم
آرام چه دارم کہ ز بیگانہ برنجم
جز این دل دیوانہ کہ ہم خانہ ندارم
تا از گنہ آدم و حوا سخنی رفت
رندانہ نظر کرد کہ افسانہ ندارم
بی یاد تو ہرگز نگشودیم لب از لب
جز مہر تو من ہمدم فرزانہ ندارم
احمد نہ بسودای کسی می رود از دست
صد نکتہ در این نکتہ کہ بیگانہ ندارم

ز نکته دانی یاران

ز نکته دانی یاران ترانه می گیرم
به مست خواب فریبا فسانه می گیرم
به هر کجای روم دل به دوست می بندم
به انتظار ز شوقم ترانه می گیرم
خروشِ ناله مرغ بدام می آید
باشک خون شده هر جا بهانه می گیرم
چو روزگار بزانو نهاده سرها را
سراغ گم شده ها بر کرانه می گیرم
بشرم هر شب و هر روز مویه ها دارم
غریب در بدری راه لانه می گیرم
ز نوبهار خزان را به هیچ می بینم
ز مهر دوست چو من آب و دانه می گیرم
بهای دَرّ و گهر در زمان ما چند است
ز دل شکسته بها از زمانه می گیرم
سکوت بر لب ما جلوه رضا که نشد
من از نگاه بدیده نشانه می گیرم
بخواب رفتن ما بی جمال ماهی شد
که در خیال بخوابش بخانه می گیرم
به آتشی که فراقش فکنده در جانم

به هر زبان به سرا پا زبانه می گیرم

دل شکسته چو احمد بسوختن خو کرد

تو هم بیا که پریشان بشانه می گیرم

ص: ۱۵۶

نهایت غم

سرود بر لب ما مرده از روایت غم
به صد امید سپارم من این نهایت غم
غرور مانده به پرواز اوج گیرانم
به هر طرف که روم شاهدم عنایت غم
لبم به شکوه سخن تا نگویدم ز صفا
شرار آتشم آرد لب از شکایت غم
بهار رفته نگیرد به طاقتم ز خزان
خزان آمده در دل همین کفایت غم
نسیم وجد و سرورم نمی وزد ز هوا
باهتزاز کنون سر کشد چو رایت غم
ز شور عشق مگر بیستون ز درد دل است
که خود نشانه بر آرید از هدایت غم
زمانه می بردم تا نگیردم ز وفا
غریق خفته بموجم من از سرایت غم
هلا به قامت سرو بلند دل شده ای
که این مثال مرا بس بود کفایت غم
سرم به بند محبت ز دوست در بند است
و گرنه با تو چو احمد کنم حکایت غم

دیر شد پهلوی گرفتن

دیر شد پهلوی گرفتن از دل دریای غم
چون من از دوران خردی دیده ام سیمای غم
غم زبان آشنای ماست در دور زمان
هیچکس چون من نمی داند ز دل معنای غم
سوختم از غم بآتش های حرمان بی مجال
نزد ما هر روزه می آید رخ پیدای غم
فیض غمخواران اگر ما را مدد کاری نبود
جان سراپا می سپردی خود باستیلائی غم
روزی اندر کودکی بازیچه ام گم گشت و من
آشنا گشتم به طعم تلخ این دنیای غم
اشک های حسرتم در لحظه های پر شتاب
روزه ها بر گونه غلتان بود از غوغای غم
روزها و هفته ها ماتم گرفتم سوختم
تا مگر از من جدا گردد دمی انشای غم
کوچ مرغان چمن از آسمان ذهن ما
شاهدی بر ادعای بودن سودای غم
بی محابا می شتابد دل به غم تا بگذرد
از سواد کوه غم ها بی غم پروای غم
ساکنان دخمه تزویر بی غم می روند

عاری از وجدان و ایمان بی صدای نای غم

غم به عالم ریشه تدبیر انسانی بُود

دانه احمد می برد مرغی که شد دانای غم

ص: ۱۵۸

در غروبم غم فزون شد در دلم
دستِ ماتم موجِ خون شد در دلم
باز غم‌ها در غروبم در گرفت
لحظه‌های غم فزون شد در دلم
رسمِ مجنون بود ما را نیز هم
آسمانی از جنون شد در دلم
این محک‌ها حال ما را به کند
خشمِ طوفان آزمون شد در دلم
کاروانِ بگذشت و شولای سفر
خیمه‌گاهی بی ستون شد در دلم
جاده‌ها هم در غبارم گم شده ست
زهرِ غربت‌ها درون شد در دلم
داستانِ زندگی افسانه شد
شعله‌هایش بی فسون شد در دلم
صبرِ بیرون شد ز حدِّ اعتدال
بی‌قراری‌ها کنون شد در دلم
خویش را احمد نپندارد کسی
درد و بیداری نگون شد در دلم

برگشایم همه جا رازِ دلم وای دلم
در سخن گفتن و ابراز دلم وای دلم
آسمان اوج غرورم بنماید به عجب
سوی بالا پر پرواز دلم وای دلم
دام، شیطان بکجا گسترده آر دیده بود
گر روا شد بدلم آرزو دلم وای دلم
چون گشایم ز آغاز زبانِ بد دل
بد شود نقطه آغاز دلم وای دلم
قصه خالص و مخلص سخنی در خور اوست
چون کنم قصه ز آواز دلم وای دلم
من حکایت نکنم جز به تمنای وصال
در نشان آمده طنز دلم وای دلم
کوچ در کوچ زمستان به زمستان بشتاب
سرّ این نکته به پرواز دلم وای دلم
راز آفاق ز انفس همه جا فاش کند
مرحبا بر دل اعجاز دلم وای دلم
نقد احمد همه اندر کف دل بر هدر است
گر کند فاش دلم راز دلم وای دلم

به انتظار نشستم

ز وقت رفته ز کف آنچنان پشیمانم
ز خلف وعده ره و چاهِ خود نمی دانم
نفس گرفت ز غم جام باده ده ساقی
که در غروب جدایی ز هجر جانانم
به انتظار نشستم که یار می آید
بدان امید بدل دیده ام، خرامانم
کجا روم که دل از سینه ام برون نزنند
کجا خیال گذارم ز دست عصیانم
مرا ز مستی دوشینه کی خماری هست
که چشم مست تو هر دم کشد گریبانم
هلا بقامت این سرو دیده بر دوزید
بدلستانِ دلم ماند او به بستانم
زبان وحدت شوقم کلام دل خواهد
دل آر ز کف رود آخر زبان بی آنم
بفکر آنکه توام باده از وفا آری
وفا چو می رود از دل قرار، کی مانم
چو خود بگلشنِ مهرت کشم ز دل آخر
دل آر بخاکِ سپاری بعهد و پیمانم
غبار حزن به چهرم نشست و احمد گفت

فسوس و حسرتم آخر، دلی پشیمانم

ص: ۱۶۱

چو رسد بر من و دل فصل زمستان چه کنم

چه کنم دوری جان از بر جانان چه کنم

گب زیبای وجودی بزمان و بزمین

می کشم بار غمت بر سر پیمان چه کنم

قصه از شوق تو بوده است و بدین نکته ولی

سر پر شورم و با اشک چو باران چه کنم

زندگی خواب و خیالی بجهانست مرا

ماه تابانی و من با مه تابان چه کنم

سرو بستانی ما خانه دل مسکن اوست

مهربان آمده با خانه ویران چه کنم

سوز و سرمای زمستان به تمنا نرود

کس نگوید که من امروز بدین سان چه کنم

باورم هست بهاری رسد از راهبری

تا بهاران برسد در غمش ای جان چه کنم

پر گشاییم چو مرغان که سحر آمد است

چو سپیده دمد از جلوه خوبان چه کنم

سرّ احمد چو کنی فاش زبان با همه کس

گر شود مدعی آگاه بگو هان چه کنم

توای باران

تو ای باران بلطف عاشقانم
ببارم در شتاب بی امانم
بشویم چهره از خاک ملامت
که من وامانده هر کاروانم
خروش تندر آسیمه سر را
بگوشم در رسان از آسمانم
تو ای باران به روزان و شبانگاه
برحمت بنگرم در سوکِ جانم
بجانان کی رسد جانم که بی عشق
به سوی بی کران ها من روانم
نه خورشیدم نه ماهم، تا بتابم
به شوقی در کشم در سایبانم
من آن اضداد بی شور و نشانم
من آن پاییز پیدای جهانم
مرا چندین هنر باشد ولی من
به غم آلوده از خونین دلانم
نه دست آشنایی گیردم دست
نه شمع شب فروزی در نهانم

نه اندر خانه تدبیر خویشم

نه اندر مأمن دل در امانم

سراب آرزویم بی تکاپو

بره واران خروش آسمانم

تو ای باران بشویم ورنه از دل

به اشک دیده شویم آستانم

تو ای لطف خدا در خلق گیتی

طراوت بخش گل در بوستانم

خزان زندگی را چون بهاران

بموج خرمی ها در نشانم

که تا جانم بشوق و مهر جوشد

سحر در بیکران گردد عیانم

تو ای باران بشویم دل چو احمد

تو برکش جلوه های بیکرانم

ص: ۱۶۴

شب تنهایی مجنون

شور شیرین ز تو امروز بصحرا فکنم
شب تنهایی مجنون چو به لیلا فکنم
وای اگر ناله دیگر بلب آرم ز غمت
آتش اندر همه جا از دل شیدا فکنم
گلبن مهر تو را دسته باغوش کشم
وندترین حال و هوا شور و نواها فکنم
تا نگویند که بی مست تو مستانه روم
با دل خون شده پیمانه و صهبا فکنم
سبزه زار چمن عشق بروی تو خوش است
دیده پر اشک بر خساره سراپا فکنم
سرّ این نکته ز مهجوری ما فاش مکن
رمز حیرانی دل بر قد رعنا فکنم
شب‌نم از لاله فرو ریز که شرم نظرم
بر گل لاله آن چهره زیبا فکنم
نگشودیم به کس دفتر این راز نهران
بر خطا کاری دل یکسره غوغا فکنم
احمد آسوده نشد تا تو شدی راحت جان
مگر آن دم که من این نکته به آلا فکنم

بال بگشایم و پرواز بکوی تو کنم
بند بر پای دل از رشته موی تو کنم
چون بهاران که ز سر سبزی ایام رسد
دیده پر نقش سر کوی تو سوی تو کنم
دیر شد چشمه خورشید بره مانده که من
دل بدین پرتو تابنده به روی تو کنم
آفرین گفتم و از کسوت درویشی خود
برگ سبزی بکف از روی نکوی تو کنم
من گل زرد وجودم که بیایان نبرم
تا فدا جان جهان در ره کوی تو کنم
درد عشق است و مدارا بوصول تو شود
گر مشام دل و جان تازه به بوی تو کنم
شب گیسوی توأم بی رخ ماهت هدر است
وای گر دیده بره در تک و پوی تو کنم
از اشارت نظری بر دل آشفته فکن
تا بدین حال و هوا جلوه به خوی تو کنم
سرّ احمد نکنم فاش که در رمز وجود
تشنه لب می رسد آر آب بجوی تو کنم

نایی شکسته ام چو غم از دل بدر کنم

سوزِ درون بناله خود پر شرر کنم

دنیای غفلتم که به بر می کشم غمی

آوای حسرتم که ز تن جان بدر کنم

جمعی که بی خیال بدنیا غنوده اند

شهد قیاس خویش چرا من هدر کنم

آب حیات و عمر ابد شور و حال نیست

ای دل بما بساز که حالی دگر کنم

ما را به چشم نرگس شهلا فریفتند

صحرای محشر است چه سانش گذر کنم

جز پیچ و تاب طره جانانه، دل مخواه

گر یار با منست جهان زیر و زبر کنم

هرگز وفا نکرد بجز آشنای ما

ای دل بما که گفت که دفع خطر کنم؟

از ساکنان دخمه کور است هر خیال

باشد که این وبال بخود مختصر کنم

احمد گزیده گفت کلامی ز شوق جان

هر گه بلا رسد دل خود، من سپر کنم

خامه زمانه

سیر تاریخ را بهانه کنم

دست بر خامه زمانه کنم

لحظه های بزرگ عزّت را

در شکوه زبان خزانه کنم

دلبران را ز غمزه بر شمرم

مهربان، شوق عاشقانه کنم

هم ز مرغ همای بر دل خود

سایه بانی چو سقف خانه کنم

از پلنگان وحشی آسای هم

چنگ و دندان نشان نشانه کنم

هم ز خون ریز دشنه بیداد

در سخن روم و حکمتانه کنم

فاش گویم ز مردم خون ریز

دادخواهی بدان یگانه کنم

وز دل آب های طوفانی

خود به آرامش کرانه کنم

سیر و فی الارض را در این معنی

بر جهان جوی دل بهانه کنم

تا بینم که چیست آخر کار

هر طرف پیک دل روانه کنم
ناقلان روایت تاریخ
همه گویند و من فسانه کنم
نکته از ماجرای دل گوئیم
قصه روز را شبانه کنم
عاقلم حرف دیگری گوید
موی دیوانه را چه شانه کنم
دانه در دام و دام در دانه
کارسازی بدام و دانه کنم
دست در دسته هوا گیرم
هم بدست جدا چغانه کنم
این چنینم زمانه در کار است
آتشی گر شوم زبانه کنم
سیر تاریخ و گفته احمد
قسمت خویش را سرانه کنم

ص: ۱۶۸

چون دلی خون شود آسوده ترش می بینم

خم بابر و نزنند بی خبرش می بینم

در سکوتِ دلِ ما رمز نهانی خفته است

در نگاهش غم و از دیده ترش می بینم

روزی آخر بدر آید دل و در شور و صفا

با من از مهر دلی ها نظرش می بینم

هر که آهنگ دلش تندتر آید در گوش

در دل موج غمی مختصرش می بینم

ظاهر و باطن دل پاک چو آینه بود

گرد غم گاه برخسار و برش می بینم

وای گر خانه دل خانه تزویر شود

شعله ها از همه بر بام و درش می بینم

نگشودیم زبان دل خود را بر کس

چون گرفتار به هنگامه سرش می بینم

بازی دل چو سرانگشت باتش باشد

گاه بر زیر و گهی بر زبرش می بینم

دلِ احمد سخن معرفت خویش نگفت

لب ز گفتار چو بندد گهرش می بینم

آتش بزن بر جان من

ای دل مرا رخصت بده تا باز شیدایی کنم

شیدا شوم رسوا شوم زان وصف زیبایی کنم

ای دل بیا دیوانه شو شیدای آن جانانه شو

بر شمع او پروانه شو زان رخ دلآرایی کنم

با من بگو از غصه ها، از غصه ها از قصه ها

آتش بزن سر تا پیا آتش سرپایی کنم

ای دل کجا فرزانه ام دیوانه ام دیوانه ام

بر لب بنه پیمانه ام خواهم که غوغایی کنم

مجنون بگو، با ما بیا، از نو پیا کن خیمه را

در وادی دیوانگی فریاد لیلایی کنم

ای دل عبث با من مگو پندی که داری مو بمو

خط نصیحت را بشو بگذار رسوایی کنم

آتش بزن بر جان من یکسر بسوزانم بدن

خاکسترم کن در کفن حاشا که پروایی کنم

ای دل جوان شو یک زمان عشقی بجو زان آستان

آنگه بناکامی بمان خواهم که برنایی کنم

ای دل اگر رسوا شوی شور افکنی غوغا شوی

در عاشقی تنها شوی زان هر چه فرمایی کنم

ای دل تویی آگاه من از جان چه خیزد آه من

این عقل ناهمراه من امروز و فردایی کنم

احمد ز دل گیرد خبر در یمن او آرد ثمر

این عقل را دارد ضرر هر دم شکر خایی کنم

ص: ۱۷۰

در نبودن ها

رنج ها را زین خراب آباد همره بوده ایم
راه این وادی بدرد خویشتن پیموده ایم
بال پروازی اگر با تیر جاندوزی شکست
با دل خود شعله ها بر قلّه ها بگشوده ایم
صورت نیکو بصرف سیرت نیکو پسند
ما ز دل بی هیچ خودبینی چنین آسوده ایم
در نبودن ها نبودی هست جان را زین گذر
خون جگر بی همدمی، تا درد را افزوده ایم
روزها در گرمی خورشید بتوان سر نمود
ای دریغا در شبان سرد دندان سوده ایم
طی شد ایام جوانی شور و حال دل گذشت
در سرایشب زمان جان در تن فرسوده ایم
چشم بیداری بکار ما نما ای دل که ما
سال ها در خانه غمبار تو بغنوده ایم
دست ما را تا بگیرد صبر در دنیای عشق
ناله ها را در دل سنگ زمان بنموده ایم
باز هم احمد به غوغای دل خود لب گشود
در بیانی از وفا رمز زبانش بوده ایم

با تنِ خسته

با تنِ خسته به هنگامه دل، سوخته ایم
تا درین خانه به خود شعله بر افروخته ایم
حسرتی در دل ما بود که تا وقت سحر
چشم گریان شده را بر ره و در دوخته ایم
لب گشودیم که از مهر غلام که شویم
سخنم چون بلب آمد ز تو بفروخته ایم
باوری بود که روزی غم از دل برود
چون که ما نکته، ز شهد شکر آموخته ایم
آستان توأم ای فصل خرد خوش گذرد
تا که دیوانه تر این جامه ز غم دوخته ایم
از دلِ سرد جدایی همه شب با غمِ توست
همره دیده شتابان گهر اندوخته ایم
در دعا دست بر آریم و بفرجام چنین
شعله بر جان چو رسد عهد ترا توخته ایم
بَرَد احمد خبر شادی ما را بر دوست
تا بداند که همان عاشق دلسوخته ایم

در ترازوی عمل

هر چه گفتیم سخن ها همه از جان زده ایم

راه هر مرحله را با رخ جانان زده ایم

خار با گل که یکی نیست ز نادانی ماست

در ترازوی عمل خدعه به پیمان زده ایم

باور ماست که خونابه چکان دیده بود

غم بجان است که ما دست بدامان زده ایم

تا که دل را بسرانگشت بمویی زده است

جرم ما نیست که جان در دل طوفان زده ایم

خون خورشید بسودای رخس دیده گرفت

که در این دایره گلرنگ بسامان زده ایم

بند مهر است که بر گردن دل پیچیده است

شوق جان است که آسوده به خوبان زده ایم

چشم شهلائی زمان خواب گرانش بر بود

گرچه با بانگ جرس ناله فراوان زده ایم

صبر کردیم و دل آزرده درین وادی درد

روزگاری است که در عمق بیابان زده ایم

دل احمد سخن از یار فراوان گفته است

زین سخن ها ره آن روضه رضوان زده ایم

سنگ سخت است

تا وفاداری خود را به غم آمیخته ایم
اندرین کار غم دل به نم آمیخته ایم
تا جهان هست وفاداری ما در جان هست
هرچه دادیم به شهد کرم آمیخته ایم
اختران فلکی جلوه آرام شبند
ماه رخسار ترا در حرم آمیخته ایم
صبر کردیم و بره دیده ما منتظر است
این دو را در ره جانان به هم آمیخته ایم
نرگس آر غمزده بیمار نگه بر ما کرد
دل به سرمستی او در رقم آمیخته ایم
مرحبا بر سخن عشق که بر لب آمد
دل بهر گفته لا در نعم آمیخته ایم
سنگ سخت است ولی سنگ دلی سخت تر است
درد دل را بسرا پا الم آمیخته ایم
در صفا پای طلب را بره آورده دلم
در ره دوست چنین ما قدم آمیخته ایم
احمد آرام دل ماست که آهسته رود
ناله ای بود که در زیر و بم آمیخته ایم

در پرده خورشید

در پرده خورشید چو با یار نشستیم
در مستی دل بر درِ خمار نشستیم
ره توشه بکف راه سفر بسته و خونبار
از خانه برون رفته به رهوار نشستیم
در کسوت درویشی خود ناله نکردیم
یک عمر در این مرحله بیمار نشستیم
بر کوچه معشوقه شتابان چو رسیدیم
در هر قدم از خویش خریدار نشستیم
روشن گهر معرفت از دوست گرفتیم
بر شانه آن شاخه خونبار نشستیم
در عاطفه ها شعر شهامت بسرودیم
تا داد سخن داده بگفتار نشستیم
با گوش خرد قصه هر درد شنیدیم
از دل بدر خانه دلدار نشستیم
سودای من و ما همه در آتش سوزان
افکنده بجان در غم گلنار نشستیم
احمد سخن عشق بلب داشت که با او
در بادیه ها در ره غمخوار نشستیم

هما‌وای تو بودیم

هر نکته که گفتیم هما‌وای تو بودیم

هر نکته سرودیم به غوغای تو بودیم

آنجا چو حریفان همه بودند به تعجیل

از خانقه دل به تمنای تو بودیم

مهتاب که روشنگر شب های دل ماست

کز روشنی اش دیده به سیمای تو بودیم

تکرارگر حادثه فریاد ندارد

ما با همه فریاد سراپای تو بودیم

هر گه که بلا ناله بی مایه برآرد

آنجا به نوا ناله زن از نای تو بودیم

کوه است مگر درد که خم قامت ما کرد

هرچند که ما در غم بالای تو بودیم

خواهیم ولی در پی مقصود روانیم

زین دایره ها چرخش غم های تو بودیم

خواهد که دل من سخنی با تو بگویم

در دل سخنی بود که پیدای تو بودیم

احمد چه جوابی دهی این بار گنه را

در سایه پر رحمت اعلای تو بودیم

ما خاطره پیمای بیابانِ وجودیم
هرچند گرفتار بدین بود و نبودیم
ما با همه در کسوتِ مهریم درین دیر
تا شعر محبت به دل خویش سرودیم
غوغا به غم خویش گرفتیم بصد درد
در دور فلکِ زمزمه های خمِ رودیم
تا بال گشودیم به پرواز پر جان
پیدا و نهان در غم این لانه گشودیم
لعل تو به شیرینی هر شهد چشیدیم
شیدا شده هر نکته که دیدیم نمودیم
در مهلکه کبر قدم ما نه نهادیم
در خار و خس از لذت موعود غنودیم
هر گوشه که دیدیم به الفت بگزیدیم
دردانه یکتایی جانانه ستودیم
اسرارِ دل ماست که بیگانه نبیند
با دیده خونبار به هر مرز و حدودیم
احمد سخنِ عشق نشانِ دلِ ما شد
زندانی دردی که در شهر وجودیم

چرا خونابه ریز کوی دلداران نباشیم
چرا در کوی دل با ناله غم خواران نباشیم
چرا دیوانه وارِ درد با جان ها ننالیم
چرا هم مویه آسوده با یاران نباشیم
سرودِ سروها را نیمه شب بر لب چو خوانیم
چرا در شوقِ دل در صحن گلزاران نباشیم
چرا داد دل خونین خود را ما نخواهیم
چرا چون همدمی در جمع گلناران نباشیم
مشقت های دل را بازگو کردن روا بود
چرا در نقشِ دل تصویر دیاران نباشیم
غرور رفته را هرگز ز تاریکی نگیریم
چرا در ره به هر وادی چو بیداران نباشیم
ز پندارم به دست مهرهایم مهربانی است
چرا با خاطر آسوده پنداران نباشیم
مجال زندگی را دردهای کهنه بگرفت
چرا در دردها چون سنگِ کھساران نباشیم
باحمد مهلتی دیگر چه پنداری دل من
چرا در کوی دلدارانِ خونباران نباشیم

ره گشایید

ره گشایید که تا باز به میخانه رویم
راه میخانه به تدبیر ز جانانه رویم
ره گشایید که تا کوی وفا از همه سو
دردی آشام بدان وحدت پیمانہ رویم
مرد راهید اگر همقدم ما بدوید
تا سرانجام بحرمت گه آن خانه رویم
همچو موسی که ره خانه دلدار گرفت
شعله بر جان همه جا با دل دیوانه رویم
حرفِ اوّل ز کرامات سرودیم بجان
جان سوزان بکف از ماتم پروانه رویم
گر ز دریا دل ما موج کشان می گذرد
بشتابید که تا در پی دردانه رویم
از کران تا بکران دل شده در موج نشین
آخرین منزل این راه بکاشانه رویم
مست بودیم ز صهبای وجود ازلی
قصه ای نیست که ما در خم افسانه رویم
کعبه احمد ز دل خویش اگر می نگرد
ناله از جان زند اینجا که ز ویرانه رویم

چو من توأم تو هم منی جدا ز هم چرا شویم

بدشت مهر لاله ها به هم‌رهی رها شویم

دل شکسته های ما غرور خسته های ما

گرامتی دگر دهد چو در ره صفا شویم

به بال خسته زمان سفر نمی کند دلم

به آشیان خزیده را انیس و هم صدا شویم

بشب رها نمی کنم مه دو هفته وفا

که تا نهایت جهان سرود در وفا شویم

فسانه فتاده ایم ز اشک روزگار دل

کنون بخوان فسانه را که قصه ای روا شویم

پرنده های عشق را بگرد آشیانه بین

چو بنگری تو جلوه اش بگو که تا کجا شویم

زمین به سبزه پر شده ز لاله ها خجل شده

شکوه این کرانه را چو اشک دیده ها شویم

چو شعله های سرکشم غرور موج آتشم

تو هم بیا که گرم تر زمانه را ندا شویم

پیام هر سپیده را چو احمد آرزو کند

جدا چرا؟ یکی شده به سوی آشنا شویم

مهِ دردمندان

اگر زخم و دردم زند جان نجویم

بجز راه فرزانه رندان نپویم

زمین را ز خوناب دیده بشویی

اگر قصه دردمندان بگویم

صراحی شکست ست و تنهای تنها

بدستم کنون است خالی سبویم

به درگاه جانان اگر ره دهندم

بخاکش نهم دیده و زرد رویم

زمان را بفتراک همت بیندم

که تا لحظه ها را نراند بسویم

سلامم بتو ای مهِ دردمندان

که دردی دگر باشدم آرزویم

هلا ای بزرگا که راهم نمودی

به شهری که تا بوی جانان ببویم

بهار آمد و گل دگر باره روید

گلی من ببویم که از دل برویم

اگر در دل ما فروغی درخشد

گمانی برم من تو آیی بکویم

بشویم دل از جان که بختم بگیرد

که جان را ز جانان به جایی بشویم

حریف اگر درد خواهی باحمد

بگو تا بگویم به مویه چو مویم

ص: ۱۸۱

گر دگر بارم بجویی مهربان
می گشایم باز در وصفت زبان
پر گشاید شعر من اندر سما
وندین پرواز می گیرم جهان
لاله ها در پای تو پرپر کنم
تا زمین خونین شود زان لاله سان
پرده تاریک نو میدی دگر
دیده ها را در نمی گیرد میان
هرچه بینیم جلوه ای از جلوه است
می فشانند جلوه ات نوری عیان
خواب بیداری و بیداری چو خواب
جان راحت راحتی جوید بدان
نامرادی خود مراد آید بدل
پر طراوت سبزه زار و گلستان
هر طرف آسودگی بینم ز دل
اندرین آسودگی ها دل چمان
نغمه از آوای مرغان چمن
می رسد بر گوش های نکته دان

چشمه ساران محبت پر خروش
پر خروش از جوشش مهر آوران
از ملامت پاک خاطرها همه
از مرارت دور بی رنج غمان
سر بیای دوست بنهادن مباح
لاله زار مهرجویی بی خزان
آستان حضرتت بی مدعی
آسمان رحمتت بی سایه بان
روز و ماه و سال ها بی انتظار
سر به بندم دست تو گیرد عنان
زندگی صهبای غوغاهای ما
چون تو باشی جان و جانانم بجان
شوق احمد بار دیگر بشکفد
گر دگر بارم بجویی مهربان

بیدل افتاده ام ای رمز وفا بر دل و جان
دردِ مشتاقی ما را تو صفا بر دل و جان
صبرم از حوصله بیرون و صبوری نکنم
داغِ چون لاله مرا آمده تا بر دل و جان
مدعی کی گذرد از سرِ سودایی ما
کوس شیدایی ما در همه جا بر دل و جان
تو دل آرامی و اندر دل ما موج گنه
در هم آمیخته صد نکته خطا بر دل و جان
زده ای بر دل ما تا ز نگه ناوک مهر
می گشاید دری از لطف بما بر دل و جان
لبِ خاموش و دل آزرده، برخ اشک دوان
با که گویم غم این جور و جفا بر دل و جان
خرم آن باغ که از عشق طراوت ثمرش
مرحبا لطف نسیمی ز صبا بر دل و جان
تا شتابیم بدان خانه و منزلگه دوست
ما خریدیم بسی موج بلا بر دل و جان
شوق احمد بر دیوانگی دیرین است
که نهاده ست بخونابه بها بر دل و جان

سلامی چو شبنم

سلامی چو اشک دل کوهساران
درخشنده خورشید در شام تاران
سلامی چو گل های نو برگ و باری
که بشکفته در خلوت لاله زاران
سلامی چو شبنم که بر گل نشیند
چنان ژاله بر چهره گل‌عذاران
سلامی گرامی تر از چهر خوبان
چو رنگ سپید دل آبخاران
سلامی چو شور آفرین عشق پاکان
دلی پر ز مهر محبت شعاران
سلامی چو آوای مرغ سحرها
که ناله بدشت سپید بهاران
سلامی چو کوه بلند متانت
ز سرهای خم گشته خاکساران
سلامی چو فریاد شادی ز دل ها
چو چشمی ز شوقی که شد اشکباران
سلامی چو اوج غرور زمان ها
ز احمد بدان در گه خوب یاران

شب پر درد هجران

چه گویم من ز گفت و گوی جانان

کجا جویم رخ دلجوی جانان

شب پر درد هجرانی به عالم

بسختی دل کشد بر سوی جانان

ره گمگشته را از دل بجویم

بجویم تا رسم بر کوی جانان

اشارت های ابرو بر دل آید

اشارت گر دهد ابروی جانان

کمند مهر دلدار است هشدار

چو در بندم کشد گیسوی جانان

شب تاریک مه را چهره پوشد

رخ ماه است و مشکین موی جانان

خیال از دل مرا آسوده دارد

که احمد را کند همخوی جانان

آهنگ انزوای مرا می زند زمان
دست تطاول است بما می زند زمان
رنگی بچهره نیست که در رنگ روزگار
بر ما اگر بحیله ندا می زند زمان
سوزم بجان نهاد زمستان سرد غم
سازم دگر به ناله چرا می زند زمان
گفتم که بار خویش کجا افکنم ز درد
دردم فزود و باز جفا می زند زمان
آتش گرفت خرمنِ درویش بینوا
هرگز مگو که شعله بجان می زند زمان
نازم به بیستون که گل عشق را ربود
پاسخ بدین نداست صدا می زند زمان
گفتی که باز در غم دل ناله ها مکن
دردم نهفته بود، خطا می زند زمان
ما را زبان گرفت که شرحی نگفته ایم
اینجا حکایتی است سوا می زند زمان
احمد بدست خویش نشاند گلِ وفا
داغم چو تازه گشت وفا می زند زمان

کان معنی

برگیر سخن ز درّ فشانان
لفظی چو عسل ز مهربانان
بردار گهر ز کان معنی
در حلقه گل ز گل نشانان
استاد ازل سخن وری کرد
از جلوه گری دلستانان
آزادگی از کلام پر شور
بر مقصد قدس ساربانان
تا بال و پری دگر گشاید
عرفان سخن به گلستانان
خون در رگ این نهال آورد
سر رشته دست باغبانان
در باغ سخن تو خار برگیر
از خوشه مهر نکته دانان
این داغ به لاله خوشتر آمد
بی خط غروب کاروانان
احمد ز تو در نهایت آرد
سنجیده سخن ز درّ فشانان

کلام آشنایی

بیا بیا نگه به سوی ما کن

بیا بیا غم از دلم جدا کن

بگو بگو کلام آشنایی

وزین سخن دل مرا رضا کن

صدای ناله ام ز دل شنیدی

بدشت آرزو مرا رها کن

زمین و آسمان گواه ما شد

مرا دگر بکوی دل فنا کن

خبر بده به مرغ این گلستان

نوای عاشقانه ای بیا کن

صبا به بوی آشنا نوازم

دل گرفته ام ز غم دوا کن

ز آه سینه ام خبر چو گیری

زمانه را بدردم آشنا کن

دلی که درد عاشقی ندارد

رها کنش دلی دگر سوا کن

خدا خدا چو ذکر احمد آمد

تو هم خدا خدا خدا کن

بھانہ کم کن

ای دل دگرم بھانہ کم کن

ای آتش دل زبانہ کم کن

تا خون نچکد ز نوک مژگان

این درد سر زمانہ کم کن

ای دل سر گریہ دارم امشب

پرواز باشیانہ کم کن

صیاد چو می رسد بجانم

این حسرت آب و دانہ کم کن

ای دل بہ ترانہ محبت

پر سوختہ را بہ لانہ کم کن

ای دل چہ کنم بہ سوختن ہا

در سوختنم بھانہ کم کن

شمعیم و باتش گریبان

این شعلہ عاشقانہ کم کن

ای دل ز ہوای کوی جانان

جان باختہ را ترانہ کم کن

من خانہ بدوش شہر دورم

غوغای مرا بخانہ کم کن

ای دل شب دیگرم تو مگذار

از تیره شبان نشانه کم کن

احمد غم تو بجان چو گیرد

ای دل غم آن یگانه کم کن

ص: ۱۹۰

ای دل ز غم دور زمانه تو رها کن
این آتش سوزنده ز جانم تو رها کن
ای دل خبر از گمشده خود چو نداری
در پیچ و خم دور زمانم تو رها کن
ای رهرو آشفته دنیای ندامت
من قصه آزرده چه دانم تو رها کن
پرواز زمان بار غمم می کشد اینجا
در زیر و بر موج گمانم تو رها کن
با خاطره درد رسیدیم به شب ها
محزون ترم اکنون بخزانم تو رها کن
در کوچ گهم بار گرانم تو بسوزان
آهسته سبکبار چنانم تو رها کن
در شهر دلم خانه تدبیر فرو ریخت
با رهگذرِ دل نگرانم تو رها کن
بیدار دلا جایگه مصلحتم ده
آسوده بهر درد نهانم تو رها کن
احمد گهر اشک بیای تو فشاند
ای دل تو بیا بارِ گرانم تو رها کن

درد است بجان به درد خو کن

با صبر تو زخم دل رفو کن

دیوانه پا برهنه ای شو

در وادی عشق جستجو کن

جز یار سخن بدل نزیبید

از غمزه او تو گفتگو کن

بدنامی ما تو بین و مگذار

شیدا شده را تو آبرو کن

خوننامه چرخ زندگی را

سرمایه بگیر و دل نکو کن

بگذار شکوه عشق بینم

زان باده مهر در سبو کن

احمد گل آرزوی خود را

می بوی و همیشه یاد او کن

قافله دردکشان

دل گفت حذر می کنم از عشق دگر من

گفتم که مگو تا نکشم جان به شرر من

پرورده عشقیم چه امروز چه فردا

بی عشق کجا می برم این شاهد و شکر من

از قافله دردکشان وا زده مانیم

ای دل چو از این درد رهانم سر و بر من

در خاطره ها جز بکلامی نگشال لب

تا در دل این چرخ نمانم به اثر من

هیئات دل ما به سرانجام نشیند

تا خم نکند از غم ایام کمر من

لعلی که ز خون دل ما رنگ گرفته است

با ماست که تا چهره نمایم بگهر من

سوز دل ما بود که با شعله در آمیخت

چون با تو مدارا کنم از دیده تر من

سودای تو دیدیم درین مشغله ای دل

برداشتنم کی بود از کشت و ثمر من

احمد به هوای سر کوی که نشیند

بر جان کسی شعله نزد او که مگر من

شکوفا گل زندگی را به بین
به هر زنده دل، دل تو برنا به بین
به بین آشنای وفا پیشه را
سراسر زبان را به غوغا به بین
بشویم دل از اشک شوق زمان
وز آن نکته ها را به ایما به بین
شرار تکبر ز جان برفکن
نهان را به معنی تو پیدا به بین
ز پندار دوری کن وز خرد
جهان را در این مایه زیبا به بین
به بد طینتی خار در جان خلد
ز نیشی بدان جان به ایذا به بین
چو گل را به گلخانه بستن سزاست
روان را به زندان پروا به بین
شناسند مردان بهای هنر
هنر پیشه را قدر والا به بین
ستاره درخشد بآفاق دور
وز آن در افق نور رخشا به بین

چو موجی که دور است ز آلودگی

دل ما شتابان به دریا به بین

بآینده بینم فروغ امید

صفای وفا را به فردا به بین

شبِ ظلمت نامرادی رود

نشان سحرگه ز آوا به بین

بسوزان دلم را به فتوای عشق

وز آن دیده را در تمنا به بین

مرا در هوس گر تو خواهی دلم

تو سودایی کار دنیا به بین

نگویم سخن جز چو احمد به مهر

مرا مهربان دل سرا پا به بین

ص: ۱۹۵

رحمت خالصانه

بار بلا بجان کشم تا برسم به کوی او
رشته دل به آبرو می بردم به سوی او
دردِ دلِ نگفته را در دل خود نهفته ام
تا بزبان جان کنم قصه بگفتگوی او
خاک رهش برای ما سرمه دیدگان شود
دیده در نگاه دل پویه کند بروی او
می زدگان چشم دل باور جان عشق را
ناز بجان خریده را می کشد از سبوی او
خارِ خلیده در دلم قصه هجر می کند
شب زده راهِ دل رود در ره های و هوی او
مرتبه کمال را جاذبه وصال را
جلوه گه جمال را بنده شوم ز موی او
خیمه بکوی دوست زن بی خطر فراق ها
تا که به سوی خود کشی گوهر آبروی او
شهد زلال می چشی مستی حال می چشی
شوقِ وصال می چشی دل بفکن بجوی او
یار بخاطر آورد احمد و ناله های دل
رحمتِ خالصانه شد حاصل جستجوی او

حرام است بتو

باده جز از کف دلدار حرام است بتو
در نگه جز رخ آن یار حرام است بتو
رنج این آمدن و رفتن دل بیهوده است
دل نگهدار که زنهار حرام است بتو
صورت حال بآینده تلافی چو کند
نقشی از یار به پندار حرام است بتو
سوختم تا که به آزار دلم خو کردم
گرچه زین مرحله آزار حرام است بتو
قدم اوّل و غوغای ملامت با ماست
تکیه جز بر دل غمخوار حرام است بتو
هم نشین با تو شدم تا گل رویی بینم
ورنه با خار به گلزار حرام است بتو
بکلامی که جهان را به تلاطم آرد
جز حدیث دل بیدار حرام است بتو
ترک این زهد ریایی چو کند محرم راز
فاش گر دل کند اسرار حرام است بتو

سوختن بال که پروانگی آموخته ام

ورنه در سوختن این کار حرام است بتو

باورم بود که سرگشته بکوی تو روم

کار سخت است که انکار حرام است بتو

بدلم کی اثری ناله جانسوز کند

جز رخ یار ز آثار حرام است بتو

احمد آشوب جهان بیش و کمم در کار است

ره این قوم گرفتار حرام است بتو

ص: ۱۹۸

چون است که دل بند بگیسو نکنی تو
چونست که از چهره بما رو نکنی تو
دلدار هوای سر کویت نکنم من
تا بار دگر جلوه بابر و نکنی تو
بگذار که آسوده کناری بنشینیم
آنجا که مرا مهر دلا خو نکنی تو
گر با تو بدین شوق که در جان من آمد
یکدم بنشینیم غمی رو نکنی تو
در باغِ دل دلشدگان مهر و صفایی
هیئات نگه از همه این سو نکنی تو
گفتند خلاق که دم از دل نزنم من
ای دل سخن اینست که یا هو نکنی تو
دردِ دل احمد چو شنیدند به تحقیر
دردِ دل او نکته چون مو نکنی تو

غروری دلکش

زندگی درد است؟ درمانش بگو

زندگی راه است؟ پایانش بگو

زندگی گر شور و حال زنده هاست

تا توان داری ز امکانش بگو

زندگی در تیشه های فرهادها

جان شیرین است از جانش بگو

زندگی فریاد سرخ درد ما

دردهای سخت و آسانش بگو

زندگی مستی ز خروار آمده

پس ز مستی وصف انباشش بگو

زندگی آوازه دنیا همه

در امیدی اشک حرمانش بگو

زندگی آغاز و پایانی بود

سرّ سرها در گریانش بگو

زندگی غوغای در هنگامه هاست

در سکوتی رمز عصیانش بگو

زندگی احمد غروری دلکش است

گر تو می خواهی شتابانش بگو

شکایت کی کنم جانا

بمیران نفسِ دون ما را به فریادم بیجان از تو
بغارت می رود هر دم ز ما نام و نشان از تو
مگر خار و خس دل را بسوزانم که آسانم
بدل پاکی بر افروزم چراغی پاسبان از تو
خروش ناله دل را شتابی بی سبب دارم
چه حالت می رود از ما که آید امتحان از تو
فدای آن دل خونین که خوش نقشی ز ما دارد
ز ما شیرین دلان هرگز نمی گوید زبان از تو
شکایت کی کنم جانا سرم خاک رخت گردد
فغان از دل کشم امشب زبانم در دهان از تو
کجا از ما جدا باشد دلی بی نام جانانی
توأم جانی تو جانانی جدا از ما نهان از تو
بشادی ها نمی جوشد دل آشفته حال ما
بدرد اشتیاق آمد که شوید دل بیجان از تو
ز مستی ها دل ما را خبر ای جان نمی گیری
نه سر دادی بدین حال که گویم داستان از تو
مرا احمد بفریادی ندا از جان و دل گوید
نه دل دارم نه دلداری چو یاری مهربان از تو

غم بی وفایی

دلم را غم بیوفایی گرفته
بجانم شرارِ جدایی گرفته
چه سازم که آوای مردانِ دوران
فراموشی از خود ستایی گرفته
کجا جویم آن دشتِ آزادگی را
که از شوره زارانِ هوایی گرفته
ز دردی که آزرده مردان نماید
بجان ها خروشِ خدایی گرفته
سرانگشتِ عبرتِ بدنان گذارم
که این آسمان را بلایی گرفته
بسر منزل بی وفایان رسیدم
چو جان را غم از ناروایی گرفته
بچشمان تاریکِ بینان نگه کن
فسوسا ره خودنمایی گرفته
سرودی ز ناحقّ بلب دارد و دل
در این حالت خود، جفایی گرفته
ز احمد نپندار رندانه کاری
که در عمقِ جانش صفایی گرفته

صبوری کن

صبوری کن در این دور و زمانه

بزن بر خویشتن رنگ فسانه

بشوی این دل ز موج کینه ورزی

بمیران نفس دون را بی بهانه

سری کو نقد خود بر زندگی زد

به تیری از ملامت شد نشانه

مرا زین نکته باریک بنگر

که خود را چون کشم زان بر کرانه

نه دستی گیردم از آشنایی

نه بنوازد مرا دل عاشقانه

گمانم داده پنداری به شوقی

ز رنگ دل فریبی از جوانه

حزین آوای آن گم کرده راهم

که می جوید فروغی جاودانه

مگر یاری به یاری نکته گوید

بکوبد مهربانی درب خانه

نه احمد را مجال ناله باشد

نه مرغ بی پری بر آشیانه

در خانه دل باز هوای تو فتاده
آنجا سر شوریده پبای تو فتاده
من از گذر عمر بسی بی تو گذشتم
آن عمر تلف گشته جدای تو فتاده
روزی که ترا دست بدامن برسانم
آن روز سر و جان بقدای تو فتاده
مشتاق ترم کرد وفای تو سراپا
بی تاب دلم چون به رضای تو فتاده
آسودگی ام را همه بی روی تو هیچ است
هرجا بنظر شوق لقای تو فتاده
خاری که بدل بود مرا گشت زمان سوخت
بی خار دلم سوی صفای تو فتاده
تا مهر نھان است بسودا نھم آنرا
چون مهر عیان شد به نمای تو فتاده
من سوخته شعله هنگامه عشقم
آن عشق که از بالِ همای تو فتاده
احمد غمش از دایره چرخ فزون است
هرچند که یک مو ز سمای تو فتاده

زندانی در بند

ای دل در میخانه یاری نگشایی
آرام بما شوق قراری نگشایی
ای دل بکجا رو کنم از درد جدایی
کاسوده جهان را بگذاری نگشایی
هر روز که زندانه بسویی بکشم جان
ابروی نگاری به بهاری نگشایی
خونینه دل آزرده بسویی روم اما
چونست که این عقده تو باری نگشایی
ای دل سر آشفته ما را خبری ده
تا چند مرا رشته تاری نگشایی
زندانی در بند به عقلم که امروز
آسوده رهی را به کناری نگشایی
فریاد زنان گر به تمنای تو مستیم
بی مستی ایام خماری نگشایی
خاکیم و در این راه گذاریم به تلخی
از چهره غم درد و غباری نگشایی
پرورده دامان محبت که نبودیم
ای دل ز چه ام لیل و نهاری نگشایی
تا درد ز کف رفت خماری بسر آمد

ای شعله چرا شور شراری نگشایی

صد ناله فکندی تو بآفاق زمانه

احمد گرهی از دل زاری نگشایی

ص: ۲۰۵

توزلال چشمه ساری

بشکسته ای دل ما خیر از خدا نداری
تو مخوان ترانه غم دل بینوا نداری
همه آرزویم این شد که ببینمت سراپا
تو سخن به طعنه گفتی که سری بپا نداری
خبری ز خود ندارم به غمی فتاده ام من
تو نگیریم به دستی و ز غم رها نداری
تو کمند دوستی را نکنی بره که ما را
چو بدرگهت شتابم نظری بما نداری
غم خویش با تو گفتم گل آرزو شکفتم
بگذشته ها صبورم ره آشنا نداری
سحر است و کاروان را خبری ز ما نباشد
جگرم ز ناله خون شد که توأم وفا نداری
توزلال چشمه ساری ز عطش تفیده جانم
لب خشک گفتگویی تو چرا صفا نداری
ره آشنا گرفتم دل بی وفا گرفتم
به ستیغ کوهم آخر بدلم ندا نداری
نگشودم از دل خود به نوای غم باحمد
سخن دگر چه گویم که توأم روا نداری

ز غروب غم گرفته

بدل شکسته ما نظر از وفا نداری
غم این جهان مرا بس که توام رها نداری
نه بلب گلایه دارم نه سر کنایه دارم
تو بدردم آشنایی دل آشنا نداری
چمنم خزان گرفته شرری بجان گرفته
غمم این زمان گرفته که وفا بما نداری
تو بیا که جان مایی شکر دهان مایی
گلِ گلستان مایی خبری چرا نداری
ز غروب غم گرفته بدو دیده نم گرفته
دلم از ستم گرفته دگرم جفا نداری
منم آن غریب تنها که ببیند آشنا را
بره شکوه فردا دل ما جدا نداری
بشنو ترانه دل غم عاشقانه دل
گهر خزانه دل ز چه ام بها نداری
ز دلم ستاره بارد که بجز غمم ندارد
بمن او بهانه آرد که تو با وفا نداری
بتو احمد آشنا شد بدل از ره صفا شد
به غم تو مبتلا شد بسرش بلا نداری

ترا که گفته؟

شکسته دل بتو دادم که یار من باشی

به هر کجا که روم در کنار من باشی

شکوه عشق به فریاد آخرین مرده است

فغان آمده را بی قرار من باشی

مگر به حالت پرواز آرزو برسم

کز آن میانه چون دل غمگسار من باشی

ستاره ای چو مرا در نگاه حسرت شد

بشوق آمده در جان نگار من باشی

عنان صبر بریدی ز ما به جلوه خود

کنون بیا که مگر گل‌عذار من باشی

شرار آتش غم می گدازدم هر دم

ترا که گفته؟ ندیم شرار من باشی

زمانه می کشدم سوی بخت بیدارم

تو بخت آمده در اوج کار من باشی

مراد خویش چو احمد بدین سحر بینم

شکسته دل بتو دادم که یار من باشی

خزان های بی بهاران

ز دل فریاد دارم از جوانی

مرا در کوچ آمد کاروانی

جوانی را بشوق دل سپردم

مگر در دست گیرم زندگانی

عزیزان یک یک بیک بار سفر را

به بستند از رحیل ساربانی

خزان ها بی بهاران مانده بر دل

بهاران رفته در فصل خزانی

ره آسودگی آلودگی شد

بکف نآمد مگر دردِ نهانی

جوانی ها خروشی آتشین است

دریغا از خروشِ بی جوانی

مرا این نکته اندر خاطر آمد

جوانی را بلای آسمانی

فسوسا در بیان ما نگنجد

فسوسا زان همه شیرین زبانی

به پندارم زمین بی سبزه آمد

خیالم بی گلانِ ارغوانی

دلَم چون مرغک بی آشیان است

که می نالد ز هجر بوستانی

نه احمد را مجال ناله باشد

نه دل را بی جوانی داستانی

ص: ۲۰۹

هر که از ناوک مژگان به کمانش تو زنی
مست گردد که ز میخانه چنانش تو زنی
خرم آنکس که بدل شهد وصال تو چشد
خوشدل آن مست که پیمانہ بجانش تو زنی
بنده در گه تو بندِ محبت کشدش
خاصه آن لحظه که اسرارِ نهانش تو زنی
تشنه لب در طلب چشمه نوش تو رود
هر که دل داده چنین بر سر آتش تو زنی
نیست مقصود من از هر دو جهان جز رخ تو
رخ نما بر دل خونین که جهانش تو زنی
کوکب بخت درخشان شود از نوش لب
لعل نوشین اگر از شهدِ روانش تو زنی
خاک این کوی چه خوش بوی مرا در گذرت
دل بهاران شود آر بادِ خزانش تو زنی
پرده دار تو اگر محرم راز دل ماست
گو مرنجان دل اگر درد کشانش تو زنی
درد مهجوری احمد تو بین کز همه سو
تیر جانسوز ز مژگان به کمانش تو زنی

شد ماندنی

در تمناها زمان شد ماندنی

عشق‌ها هم در بیان شد ماندنی

گریه‌های شوق را پروانه بُرد

شمع را آتش بجان شد ماندنی

روزگار وصل هم بگذشت و باز

دردهایم همچنان شد ماندنی

تا بخون آغشته شد شولای دل

جلوه‌های دلستان شد ماندنی

گشت ایام جوانی را ربود

ناله‌ها بر آسمان شد ماندنی

سیل اشکم می‌برد بر هر کران

زان غریبی بیکران شد ماندنی

باور ما نکته دانی خبره بود

ای دریغا در گمان شد ماندنی

با بهارم انس و الفت بود لیک

با دلم اینک خزان شد ماندنی

گر پریم بشکسته از پایم چنین

از وفایم آشیان شد ماندنی

تا تمنا حیل بر جانم گرفت

بندهایم در عنان شد ماندنی

خرّمی در جان احمد ریشه زد

شوق ما را داستان شد ماندنی

ص: ۲۱۱

هم نوای دل

گرم بخانه جان هم نوای دل باشی
ز شور عشق مرا بی بلای دل باشی
ترا ز ناله غمگین دل جدا دارم
چو در خیال تو هم مبتلای دل باشی
هزار بار بدست غمت فنا شده ام
روا بود که مرا در فضای دل باشی
ترا بدشت وفا ژاله ریز می شویم
گر اتفاق تو هم در جفای دل باشی
عزیز مصر چو یوسف بود محبت هست
فروغ دیده اگر هم بهای دل باشی
سرود پرده عشاق می نوازد دل
کنون نشین که مگر در هوای دل باشی
صدای ناله گر از بیستون و فرهاد است
بغمزه می شنود گر فدای دل باشی
بیا و با دل ما مهر نو بری آور
چو التفات کنی خود شفای دل باشی
بحق آنکه مرا آرزوی شیرین بود
شکر بخنده گشا تا صفای دل باشی
زبان بند گیم سوی عالم قدس است

زبان بسته چو دارم وفای دل باشی

بشوق دل بکشد جور ناز را احمد

بصد نیاز تو هم پای دل باشی

ص: ۲۱۲

تو آشنا بدلم

به هر طرف که روی دل رهای خود باشی

بدین نشانه چو باشی نمای خود باشی

ز شب کناره گرفتن خطا بود که بشب

چو مرد راه شوی ره گشای خود باشی

خیال باطل شیطان پسند را تو بزن

که حقّ گزین چو روی با خدای خود باشی

زمین به لعنت ابلیس روز و شب به نواست

تو هم بیا که بدین شیوه جای خود باشی

حرام مطلق جان شد بجز ترانه دل

ز هر ندا که زنی هم صدای خود باشی

حدیث مرحله عشق را بهانه کنم

بدین امید که ای دل وفای خود باشی

خطای آدم و حوا ره ندامت ماست

بشرط آنکه تو هم در هوای خود باشی

تو آشنا بدلم رخصتم دوباره بده

که گر غریب شوی آشنای خود باشی

به خود دوباره چو احمد مجال دیگر ده

که در بهانه دل پا به پای خود باشی

همه پیمان دلِ خونین

بستن عهد روا نیست فراموش کنی

دل فرزانه به غمخانه هماغوش کنی

خوش پیامی دهمت تا ز غم آسوده شوی

ور بگوش دل خود این سخنم گوش کنی

کس بدین بحر نرفته است بسودای عبث

کس نگفته است که پیمانہ دل نوش کنی

خاکِ گر زر نشود عاقبتت مونس اوست

نکته ها هست که در لوحه تو منقوش کنی

آسمان رنگِ دگر گر زند آن طوفان است

هر دم آشفته ترم سر زده مدهوش کنی

مرد میدان بلاغت سخن از دل گوید

دلِ او را سخنی نیست که خاموش کنی

عهد احمد همه پیمان دلِ خونین است

قصه ای نیست که رندانہ فراموش کنی

نشان عاشقی

باز پیدا شد نشان عاشقی

تیر جاندوز کمان عاشقی

باز هم در لجه های خون نشست

پیکر روشن روان عاشقی

در پیام دور دور آسمان

شد بگوش جان فغان عاشقی

نخل سرسبز جوانی بر گرفت

شهد شیرین زد بجان عاشقی

لب گشودن ها و گفتن ها کنون

مایه بگرفت از زبان عاشقی

برد دل را سوی گرداب بلا

موج عشق بیکران عاشقی

در بلندای شکوه قله ها

شعله زد آتشفشان عاشقی

صحبت از امروز و فرداها نبود

خیمه زد هر جا زمان عاشقی

در چمن زاران دل بی مدعی

در فشانند آسمان عاشقی

از شهاب نور باران دعا

شد بهاران هر خزان عاشقی

ای دل آهنگ جوانی را بخوان

شوق احمد داستان عاشقی

ص: ۲۱۵

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

